

C-188

Vol - 3

فردا سید دست طلب بر پشت
 تن کشیت هر که با حق و شینیت
 کز کلاب از کل اخضر کشید است
 ای تیغ جور نوبت در خون طلبیت
 و سینه که گوشت عدا جگر بر پشت
 غیب کیت خاوه در میز ره دوید
 در اشتیاق با بدست کشید است

و سید دست طلب بر پشت
 هر که که کشید غرور او شد است
 حکام با حق از روزگار
 خاک نشین زهر کشت
 سینه جگر بر پشت
 قمار بیش و سخن آتش کز استوار
 در شد طبع با بر از او که کشید

جا که صد خد کند بود یکسان است
 که میدول مراد بود یک کمان است
 نیست کنیم بانو را نسیم جان است
 خضره تو ماندن ازین کاروان است
 بار و ز کار صلیح کن این امتحان است

بیت هر سگدل را یک سخن جان است
 تلفت ترا حقه کا زاج می کنند
 دل را است بر سحر جان که خنم بود
 کز آنکه بگرد از باب عادت است
 با هر یک شمشیر یکد از مودت است

سر تک منکریم عمار و جود
 از بهر چشم زین کائنات
 دور پیش من فکر کن زگر شایست
 یعنی در نظاره این بوستان نیست
 بند که جای دلت از وطن دقت
 بهر دین زین از حق سهاست
 خدا که کیف سخته طاق زنج و تاب
 و کبر کلیم از روی آن رنجست

را حیرت وارم که با سودا غنم کار نیست
 در حکم سوز زیاد چشم ز شایست
 عند لب ما باید چه بنده سپان
 چشم و کل را جز ایند شش درین کار نیست
 سر و فایم نه بند و روی کردان منویم
 بخت طافت در سر کفر و بد و دوار نیست
 از کشتن تا یک ذراع و سلسله هم فغانند
 چشم بهیم نه شل دین و رویه جاخار نیست
 در محبت یکسری عشق تنهای خوشست
 شاو ما یا بهر از آن چشم که به غمخوار نیست
 لکه از چشم نرم و دیر کوشش نم کنند
 کل بنا و ابله و خاران مسرور و دیر نیست

بجز آنکه کلیم خسته جانست یکم کرد
 می باشد طاق خود را در جیب زار نیست

سحر معین این بیت از دست
 سحر بکشم و دهر آن نو بارم خوش
 چشم میآید کسرا و ده هزار وطن
 کنگره ز داغ میآید و دیارم خوش
 زمان از دست تارم میسرخ بازگشت
 لبخند زلفانم آید و در هزارم خوش
 چه بگویم که دست چشمم بدرساند
 و شتر تر نشاند و دیارم خوش
 لب میزند و لاله تیر کشتن شد
 بومده کرد و فاجه آن زانهارم خوش
 کینه دهر بر گنم نبرد و دست بخور
 چشمم کف جگر کرد و دهنم خوش

مرا به ز جانیان اگر گفت کلمه

چون گفت کف آه شود بارم خوش

آن لب بکشم که عقده دل دانه مست
 آنکه هست و رقصم آب آینه مست
 دور از حال میآید و حیران چه کنگه
 که آفتاب را خنجر از چشمم زورست
 طالع بگرگشت با بدم ز آب خوش
 و در کوزه میر که برق بود از هر مست
 کفنم چه بودم کاشن زلفت با چه کرد
 احوال خانه سرفه بر غلق شینست
 که کشتن امید بخدمت اگر یک
 از دهن فارصه کل خام بدامست

بکر بر ما شناخت نه براسیم
فناخت مدیه نه براسیم

نور دیده دوم نه براسیم
مثل که طغی طغی به دو چشم

که دل کدورت نظر از جلالت به بیند
در ظاهر هر منی که با غنایند

در جوار خوشتر بود ز کج و بگویم
این عالم مشهوره که در کج

چیز رسد در ایام با برکت بارگذاشت
خوشتر انکار شیر را با چنگ

خزان رسد و باز او که سر شد مثل
فنا نه برکت که برکت با برکت

سیرت سر در نفس خزان کون بایه
بواسر زید خال را بیک کنا برکت

نیز چه در میرشد کن که باو خزان
چند به سر و عروسان شاخا برکت

جوسابه در قدم شاه سلطان باشر
که برکت به برکت با برکت

و لم کبقت زلف نگار خود را ببت
این و سید سر و کتار با برکت

ز انقلاب سپید دور و عجب دارم
که بقرار بر باز بیک کج

چنان میگرد که چهره یار از تو بجا
بغیر نام به یار یار و کد گداشت

و در آن به نیکوئی برده و هر چه
 به دل می آید عمل نماید و پادشاه

در آن روز به نیکوئی برده و هر چه
 به دل می آید عمل نماید و پادشاه

در آن روز به نیکوئی برده و هر چه
 به دل می آید عمل نماید و پادشاه

در آن روز به نیکوئی برده و هر چه
 به دل می آید عمل نماید و پادشاه

در آن روز به نیکوئی برده و هر چه
 به دل می آید عمل نماید و پادشاه

در آن روز به نیکوئی برده و هر چه
 به دل می آید عمل نماید و پادشاه

در آن روز به نیکوئی برده و هر چه
 به دل می آید عمل نماید و پادشاه

در آن روز به نیکوئی برده و هر چه
 به دل می آید عمل نماید و پادشاه

و در آن روز به نیکوئی برده و هر چه
 به دل می آید عمل نماید و پادشاه

و در آن روز به نیکوئی برده و هر چه
 به دل می آید عمل نماید و پادشاه

در آن روز به نیکوئی برده و هر چه
 به دل می آید عمل نماید و پادشاه

در آن روز به نیکوئی برده و هر چه
 به دل می آید عمل نماید و پادشاه

مخل دیوانه است به جالبه از افول و
منبت لعل تو طوبی کردنم باو کرد
کار کاریت و لعلش کسیر و کج
ایک شکست از آن خزان که خوانده
هر که ایام پیش او زود و خوش پس نشاند
نور لب بر یک کند در خانه کار جراح
شیت فی عینک بینایت باو اکلم

زوج بلوانه است به جالبه از افول و
حال با بر نور و شبهای چادر و شست
و تقاضا که دارد کار فرما روست
پیش علی امروز بر حال افروخته
این شبانه در جبر و در روست
عمر باشد که جاب این کت بر کت
تا بداند و یا از نور صبا و شست

در حضرت زین خراب منزلت
بگو عشق ثبات قدم چسبید اند
دام زان شرع که سرخوفت جویم
هر که بگوید محقر رود ز زرد و صلاح
شک عاشق مجابه بچشم و افان

نور که غافل از ترک مرگ غافل منبت
زین که خوشتر از یکد بای و کت
شبی زیاده است و تابش مخل منبت
و کیک جریه آله درین و منزلت
که مندی شستش اسید حاصل منبت

دشمنه غن کرش بر سر قاتل منیت	روز خشنه زار و زشتیخ و در کین
جنون نامنهر اکم ز مصل کامل منیت	در کین که خشمیم جای مجنون را
هر چه به هر و ذفایت که از نه دل منیت	سعاد منیت که از سر زان بهر و ذ
که راه قافه موج سلاطین اصل منیت	روغن لیلان انجان لیسنت
س فدی که تا رام اسج بایل منیت	سید به اسم بخور از جناب زهر اکمل جسم
روشنی فعل ز نور دیده پوشیده است	چشم در شبنم زینک و به چرخ دیده
بر مراد وانه هرگز استیاء دیده است	بنا که در خون سازد کیر زنا با مان کن
ز آنکه دامن تعلق زین مجسمه بر حیده است	سوز وادان به چرا از او میکنند خلق
هیدر از ذوقی که قناری بخود دیده است	سر فخر نکست از بر حیر عباد منیت
سبل راه برو بجز از شکستم بر سیده است	سر لعلو ایرود و در سر بدریا میکند
بر سر که سر سودا در جنون بحیده است	جاده لایق آن دستار عریانی بود
هر که خود را لایق بالانشین ز دیده است	چشم خود را بایشین مردان بدوم عاز

با جنسیت که با شمشیر بیا آمد
دیده دارم که دست گرفته به یک قطره
دیده بیل جان از دم شیر شمشیر

حیرت دارم که من به شمشیر
خارج چشم تو که از ازل نمود دیده
چشمه داغ منم زمره باغ خان ترسیده

ز اختر طالع که مهر او به کین است
دوست به چشم فروخت با به پاس
از جسم و عشق زهر بر روی خنده
دیده عزیز است از سنگ جگر خون
در دل از غبار کلفت سیکنه

چشمه زمره که کمر منم زمره
بار فروخته به شمشیر
شور کینت از ان لب کین است
صفت خاتم باعتبار کین است
ز غم جفا جاده خال شیر است

خوبه ظاهر منم به سبج که در با
صورت حال مرا چه در رو سگوبان
شیر لطف غصه که اگر امروز
در دل بر کلفت کلمیم ز بجران

دشمن طبع آن که کشته چهره است
زلف بر لبانی از لب و دهن است
کوهر شبنم که صفت دهن است
لکه غبار است از دهن و دهن است

جوت قدرت دست دل تواند زین	صد و شش که نیست آن زمان که گوشت
دل منده جان بر دست که یه و یه	سپهر را چه کند محرابش را خاک منبت
شیر صید که او تو کم که تیر شش	چو دست و تیغ بخت سنج کرد لایق
حلا زاده اخوان از دست که یه و یه	اگر بجا بیند از دست برادر منبت
بسیار زو باو یه و یه و یه	اگر نه حذر بر برادرش نادر منبت
ز ترس منبت اگر میفرودش در کمان	که خود با بر آیین کیمیا کر منبت
بخورده روی دل آفتاب بسچویم	در آن دیار که خورشید خورده بسچویم
مدار و مهر با در برابر آفتاب دست	نیز از آینه بار و در نو برابر منبت
ز بزم قرب تقصیر خویش محرومیم	و گرنه حلقه از میز فانی نیز بر منبت
به جای خوشتر غم که با نیا و بشیر	بره کرد و در منزل کسناه را به منبت

بشنید جبه افند و ام کلیم افوس
منبت بال و پر در یک راه و یک منبت

دل یوسف نژادان یوسف جاوید خدا	مهر بان جاک مجر وید کل در کون مرا
سپاه غزوات یاد و زینت فتح باشد	شکست افتاد برده باجو بر جوبه عمر
مراعت و احوال آنست بید او که مژگن	جو کل بر بغیر مندر کرد بکینه غار داشت
ز جاک زخم صدا میکشایم در بروی	زنده کرد دل و مغز زنده به شفا
چنان خواهم بستر کام از معشیت کرم	که در کسب آنم اندام و کفایت
بارین ضعیف که توانم بیشتر ز خود رفتن	توانم
اسم از این نام سر مهر با وفا می نو	بزم خیمه هم میگذارد آب بکانت
سکه راوی بلفه کشتن شمع مزار آید	کوثر نکیت کایه بر رخسار شید
قیمت هر روز سر و آرد فاکینان تراویم	که در راه وفا او نه سر ماند و نداشت

دل که چون کمر بست لبش را با وفاست	دختر معرفت است که در آب افتاد
ما را غار و ز انجام دیان محسوسم	اول و آخر این کینه کتاب افتاد است
غزوات کار و دم بافت بکیشم	در شکار زوی آتش بخت افتاد است

مکافه

شکر چشم کن بخت نشد کیند
 بزم جامیکه دست خراب افتاد
 دست از باده برکت که رسید
 دختر زنده آتش بنقاب افتاد
 از صوفیان فارغ نماند که
 ما سر به بخت کنون بجای افتاد
 بروج خانه کلک بر لب زلف
 عکس رویت که بر روی افتاد
 دفتر حسن بیاد است
 بر کمال است که از یاد و آید افتاد
 چشم سار شد دست بخت نشد
 چشم گریان

چشم گریان

بخت گشت نه شمر از زلف
 بر بخانه به دور دل آجا و زلف
 چون بخت ایگه شمر زلف
 با چشم که در بخت زلف
 با آنکه در دست زد و عالم گذشت
 کمال کلام آشنای بخت زلف
 جز خون دل که بخت است این
 و کبر و بخت که زد و بخت زلف
 بخت بخت خواب در بخت زلف
 بخت بخت خواب در بخت زلف
 خود را به بخت و تاب هزار از زلف
 آتوده آتوده از بخت زلف

بکار خواب نشد چه چند نیست

مردیم به خون تیغ نزار

شعر به چشم از کاد و گل

آب به لبه شدن از کمر

از استین قاصد و الامر

یکبار بخت صفت خواهر

اگر ز غم از زبان او نخر

و اگر بر عیشم نرو

حسرت سیر جان خوهر

ال غزل را سفر از یاد

تا شکست کالان جبین

عجب چراغ طوفان

عمر با تیره روز

علوم را شمع

که فلک در پیش چشم

هر که کلام از زبان

هر کجا غمخیز

سکینه مانند ترزو

دل که شد سلطان

از شهر رها

آه سر در اختر

ساز و برگ

درد یا فقر

عاشق از خطر

بگو با کجا

خیج بداد و دل مهر و دانه کسان است

بدر و بخت و بخت و بخت و بخت

دیده با تانبر موج شربت	تا ساغر بتخالد ما پر مرآت
جنت با عز و کمان از فضا	خاموش نشستم که بار بخت
بنا بر دانه بر او چه نماید	آن شکر که خورشید از دانه است
در کریم ندانم که چه میزدم از خود	بدشمن ز جنت چه دریا عزم است
بکسل نه هوا و یکدشمن بخت	دانه ز جنت باغ چه در دست کجا
ویرانه شمر بر تو خورشید ندید	بر چند که این خانه زینا و خرا
در کسب بکسر از تو بخت نیست	تا ساغر ما بادش عالم است
امید و منجزه بدل سوخته دارم	بر دانه از بال و پر مرغ کجا
بر بخت از دانه خورشید و دانه طفلان	بر دانه که دار و کلام در جنت
آن شکر که در جنت	آن شکر که در جنت
بر دانه است بر شکر قطره است	

سرد و دریا و در غزل قافیه از مینست

نه این که ازیم از غم سخت سیاه

مال هر جا میرسد ز کجایم زبکست

بیدار آن که یک نگاه کرم از جامیرون

گفت و یی اهل عام بر سر دنیا بهم

از فدا کامی از خواجه به از آرام نیست

قطع راه کعبه و تجانه در یک کام در

و اندام لا یدع زمین حسرت

از میان حال خود پوشیده چون قلم

سوزن خار و متناز نیستن غمزه

بر کجا نشیند و دیدیم فسخ این سبب

آتش غمزه و باد جلال کعبه است

ظرفهای طاقت مار که یک دالیه

جمادی احسان کمال طبعها ایست

و حقیقت یک هوالت در و طلب

طریق عارف از کام فراخ میست

که غمزه اندیشه و شست با خال لب

بهدام بزارین خانه سر زتاب نیست

نیمه سودا بر دیت در دوازده خشت

سیر چشم تر از نام که در دوران

رخه و آبرو نقد از سایه در کمان تو

برهن از شوق او محراب در تجانه خشت

سجده را زانده هر کس کرد از دوازده خشت

یک نفس آینه ات را بر آینه شانه خشت

کجاست در کارست بر صد خلق
 محن دست زابت که بر صد و ایست
 باشم طبع جلد در و بر اینها
 سکه از سکه انداخته بر اینها
 بختی بر شیا بودن عمر خالص کرد
 سر زار بر باد و پدید حشر را و بیا نشا
 رخ زرد و بوزه میخاک کرده ام
 کار خفقن خوشتر آن ز کس سنا نشا
 نه در پیش کس که بگریزند بدو
 کسند از فاسد سر بایه بر سر بدو نشا

این نگاه شناسنم نگارم شد
 شناسم از هزاران معنی یک ساخت

سر و لب زان کجاست از کجاست
 پرده از صفت کل پر سر بال و پر نشا
 دل از غم زلف تو بر زلف و عر کجاست
 کاین طلقه تمام زد کمان با تو که سر نشا
 کامرین بدیدم سر معذور ز غم
 کور زده او اگر کیم را سبب نشا
 بوسه جو آید طبع نگاهم
 سر معجز افکند طبع با و در نشا
 تماشای زده چو شک نشاد از طبع نشا
 اکنون حکیم رفته کرد قفس کیم نشا
 بآب درین باو یک کلام ز غم
 بر نقش قدم در ره او چشم تر نشا

آتشکی زلف تو را بط از سخنم برد
بروانی که ز غنچه انبوغ کند و است
مسکری از سر خواری که درین

زین مستی زین شد نور چشم
در بای تو افتد که مال و بر شیخ
این خارب سوخته هم برک بری داشت

بسیار بر رو داغ از آتش دل زینست
کسیر با خاک ساز که بجای میرسد
من کجا بردم از خاک و انجم از کجا
کشتا چون تنه مستان ندارد و کشته
ز غش بر سر روی او ز فغن کاخ
شکله در چشم از لغت بعد نتوان ^{چنت} شنا
بسیار در کار عاشق مایه کام دست

وقت مرهم غمش که بازدم غش از سر ^{منت}
مسریم از خاک نتوان سایه خود بر ^{منت}
خاطر دم در بنمیش ای که روش ساغر ^{منت}
تا کل ساغر از وحیدم کل دیگر ^{منت}
تن قبا ی نه تا اکنون ز خاک ^{منت}
لفظ خود بود بر لب هشتیان ^{منت}
رشد نتواند که را که ز نه بر ^{منت}

بر مخیزو از لبه راحت کز
سکندر لبه زغن دل بکده بکده رفت

فایده

نوک بر زان بر چهره چنانست	جانایا ارا پیل طعنه حاجت
بنه را از زو به در منیا حجت	سازم و طبع از بود اشرفی
دیند خاک نشین در جان بالا	سره را سایه یکی بشیر نباشد یا
غیر از فدا و کیم باعث سفاکت	شعد را کشتن از خوشن خا برتر
کاز و کشتیدیم هم در دنیا	و دنیا و آخر ز روی نایب
نیشتم گفت که آتش زانجا	بس کن او به نوزد مردم مژدم
اکو در محله اندیشه است	من چه دانم بشیر انوشیروان

شکم از منیت (مغلیه) است	دیده چشم بر منیت دیده است
سینه کف از زو با دیده است	دل بر او رفت اینجا با نبوده
سکفته است الیه هم محبت است	زلف در کوشش خوشحال
دیده داغ خون رسیده است	بکر مرید ز یاد یوا سبک
وزو دایم در بلخ خوابیده است	او که کار اندر کین گفت است

غنچه شمر در چند دایره خنده
نخستین و نهمین تا رسد نویم
خارخار لب بزره داشته
لارم ارم روغری دارو

زان لب شیرین کرده در دهان
عجب را کس بر لب نهاده است
بر فراز گل با شنیده است
دست بر سر شبنم در دیده است

ای بزرگ بر لب خفاک خوار است
در کنار زانه اغیار یادم که در دهان
ای دل از بخت نامهای دوست
لبه قاصد را بنظر کان نشسته چشم اشفاق
مرهم زخم و دم خون لا یغیر از دایره
بخت شورم منفعل دارد که با این سبک
دیده امید را کرد در صحنه از نظار
کشور مهر و وفا بسیار بداد و مهر

چاره ساز جان را افتاده زخم کار است
نهاده ام بعد از مرید فراموش کار است
بر لب و بر چرخ حسرت دایم ز یاد مقرر است
خاقانی مهر و مهر با خط میز است
چشم دارم مخدود و نوزاد از غم خوار است
لبه مرهم از خاک بهرم بهرم کار است
دوستداران را نبود این چشم از دور
نماورین کلکی و لا لازم بود عمار است

حاصل زنده و آری تو دلم نیست
خواب بختی میده بنده از بیدار
بالم بمل درین کدر ایست
خاطر کل را در نجات تو از ریت

حسن اگر پرده باشد عشق از دوری است
هر چراغ روز بجا افتد بر دانه است
ناله بار غیر از لغو مستانه نیست
ناله بار غیر از لغو مستانه نیست
میت سیمای بغیر از رخ دوری است
سرک این دلم با آب دار و دانه است
با دل روشن که درت هر چه میریزد است
سرک این دلم با آب دار و دانه است
سپید که جادو بنزل کوه کمر خایه است
فقر ازین به مشک زینت کاشایه است
عبد معجز از لب میریزم و در میکنم
هر که میریزد مرا کو به بجز دانه است
مرزغ امیدا از کرب نهوان سیر کرد
آب شور چشمه اساز کار دانه است
ز نمنا بر دشت ناز لغت ترا شجر کرد
دست معجز کسیر بالای دشت است

هر کس از صبا در کوه و شکوه دارد
سرو هم دار که بخواه کس بیایند

یک لحظه دو کلاه دو چشم و چشم

افق و انوار چشم تو شدن آفت

خواب نیستند ز خون خدمت و یزید

جام نمرود بر کف خزان دیده نماید

بطالع اشعار بسندم بکشته

مستغفر ام از یک حشر زانکه درین ام

موجم که سفر از وطنم دور سازد

و فل کج این شعر شناسان زمانه

مغفرت سیه بخت جادید

دل بس از طوف حرم برد میانیست

رفیق از دیده چشم چشم که چرا

که کز نثار بابر تو چون جنت نیست

سبد که در آب گسترشیده چشم

جز در کسب و در به ابادی چشم

نظاره فرست شاعر که کین نیست

رو ز یک ز رخسار تو آینه چشم

مارا هوس برین آواره شد چشم

چون شبیه مرده است هر کس در چشم

آواز کسیم باعث دور ز چشم

کز زلف شود لایق رخسار چشم

این ابرو فرق و کمر سایه کف نیست

بر کاشی مرید چه جویان نیست

بغیر زور و دهر که درین خانه نیست

زیر آن تیغ با کعبه سیران نیست

نیشتر شدیم بند و بامعده در یک
خود دویانه گشت اندام بویانه
میشتر از به مرغ دل را را کشته
چرخش این بود که در دایره بویانه
خوایم از پا خرواین بند و فاجعه
چون کنین نه توان بر در کف خانه

تکرار این هرزه دوباره نتوان کرد

کاش رفت خود دویانه بویانه
لشکره چون یک جبهه خواهد گزیده و دریا
بر لغبت فانی بر سر و کم و بیکیت
خوش و خوشم به پیش چشم استغنا
هر چه را اهل هر میند بر سنایت
سرمه در دیده کج خانه و صحراست
تا امید و سکا پیش میازد فراغ
سر اصل کایه پیش نشسته و غار است
غم نه چون در بدل و اید زرد بتوان بر
از که اندلیم چون فنج و شک است
نمک از افتاد که بفرزد یک انفالیم
نزد و ندر که نارد کار باد نیایت
غزل و حار که لبت در و در غایت
سکون جویم دویانه مجنون تمام اجزاء
جز و جز من چه شغفه بر خرد او

دغیر بالا و غیر مرز باشد

استان و سنده دنیا بر دانا

عشق را بخت پیرو در کار است

چاه شمع و ریش تا در است

خوشتر بگرد سه نو سیکرد

کجدم خون رز شک و شمشیر

لبس که بازار خا و خسر کر است

شاید کل غریب کذا را است

رنگ ابرو تو ز مار شتر بد

بخت محراب ازان بدوید

موجیم ز بس که مضطرب است

کوک و بلغ سب سبار است

سینه بناو کی نخواهد ماند

مرغ این آشیانه بسیار است

میت بز لمان بگر چشم

نور شش را بی دیده بر خاز

چشم بکج و دم از مود عالم ندانست

دفع موم هم ندید و در از موم محرم ندانست

بدین این کلماتی صد آشیان را که کرد

آن کل رود و فایض غریب شب بزم ندانست

ننگه غم از دم از بس احوال و

عالم غم و غم دل ما غم عالم ندانست

چو خورشید تابان تو لبر محبت
 ز منیر زین بید ز غمش حاجت مردم شد
 در غم تو کز بر معنوی آید بجا
 چو مهر بر زده آتش کز آتش مردم شد
 در دوش و سر و ده طوفان خیر بر بالیت
 کز لعل دل و ده دم چون چشم غمناک شد
 بر لبش خراشیدیم و مردم ز رشک
 این کعبه کجا کشیده شد نقش خرد زین قامت شد
 کبر در خاطر خیال حال آن لب جانت
 کعبه بن اندویم غیر نقش کمر نه پشت

عاقبت اندیده و ت تربت ششم

ز اندک آن کوهر کسب زین بحر محبت شد

به کام کسب کفایت ز آشنای مینت
 در آشنای خورشید روشنای مینت
 بر آنچه رفت ز دستم بدون زول تم رفت
 میان دست و دلم چون صدف جدایی
 غبار خاطر از شربت گرفته نسود
 جواخارم سر و پروا خود نمایی
 سمجوری که کند عکس تیره روزی ما
 ز آب آینه امید روشنای مینت
 مرا که شنیده اندا و کی سپهر باشد
 شکست لغزش بجز عیب خرد ستا
 ز در و غیر و لاغری اگر درای
 محواه مرا که خواهر بجز کدای مینت

با ضرب کف قدام آلود که نفس ترا
جو بار آلود چو شیده که بره نشین
سراستین و دم که بر آید ز غمت

شکست است و در غمت در هر
که در غمت سبک در بر نه ایست
بزار جفت که بر در خرد ستا نیست

آن جنگجو که حج مال از جفاند است
دل به جرم در دوش رند که کشید
شمع باد و نسیم خانوسر میکشد
دانه بر پای که میسند نامد شرف
بر سپه خط زخم جو خزانانوشند
روز مریدان بار اگر صبه کرده دیده را
جز خاک کوی دوست که نتوان از گوشت
سراست دوانه در نفس مرغ دل نبود
کز آریام که زب عوسان کلشت

ملکش پند رخسار عاقبت بقا نیست
دیر از جفت در غم سیاه جانست
آن محزون که در ره باد مباد است
که بجز آب تیغ شکم صاف نیست
دماغ از غم بود حاجت این اقطا نیست
میشست به خواجه چشم صفایست
از چاک سینه بسن خونم دو انداخت
میا در ارج جرم نفس آن نفا نیست
پای کانی که یک خانه است

لی بکر شکار از دو کرد و غنیمت
توان شد بسایر که عیب و فاش است
ست چون بسر چو کند از ترن طبل
چون غنچه غیر ز حسم زبر قبا بد است

در این خم و نا کشیده دلخواه نیست
غصه و عویا بلند و بخت کوتا بد است
محبوبه بد تا نیست نتوان خوشتر
خفته کرد در خواب صریح گفت از آن است
اتفاق محبت مردم را بر سر کرده ایم
نار و نیز با خضر اثر همراه نیست
طراشیده و ابرم که هر ساعت لغزش
راه لب را میکنند کم که چراغ آه نیست
بخت کز شرم بتوان کردن بدست آورده
عنم از ناگاه نباشد عبت اگر کوتا بد است
بخت حسن را بنده چنانتر ازین بهر کو
بار آورد بخت قرب بد جا نگاه نیست
رستم غم و زنده ایم سبب در دست
بخت در روی کار عالم بجا بد دلخواه نیست
حقه غنق نو بنداری سبب در فاش
میتوان زمین و یار باز گشتن راه نیست

زخم جدید عالم را برین نباشد

خفت ملک که هر یکان خد کند آه نیست

دل ز ناکها گدازد و تو بجا نگر افت

بروید کارستان از کاه استیلا غن

سبلان کاکت کز بارید او بجا

ناستگاه افکنده لیس خشن بر کرد

دین راقاب افتاده دایم تیره روز

سج ابرو تر تا دیده از جارت است

چشم ما و دیده ز بخر رطاح یکیت

کامتخشیان گردون مینت خرد او دست

کل بکشیر بکرازشم فراوان شتم

شکفت غنچه و بزموسه خزان است

چنان بفته ایس را عشق پاک بهم

زبان بسته باشک لب که زشت خشم

لشکر و سپهر و دست آید باران گرفت

شیر کمر بزد و شیرینستل بر

نام نیست تنها تمام اقیم لیا گرفت

مجموعه بر کمر که تا به خات لبتان گرفت

و دودان گیت کمان زلف بلب گرفت

دیده شمع کوه صده و در طوفان گرفت

خواب اگر که گرت ز نواذ این گرفت

تاب نایب عطر مود و نایب از گرفت

بشیر از کل خفته و بار لبتان گرفت

فروغ عارض کل بق نشیان منصف

خزنیافت که نام کم بر زبالا است

جو طعن لبتان کرایم بیان است

هم گشتن	شکون بستم کاکت بجان منست
سجود روی المکمل از دست	باین تو خوار نبش که استخوان منست
خیزدین که بظلمات زخا شبر زوم	در بر پشته ز روم زیان منست
برای تغافل بسنم میخواند	بد او تا نرسد ولس بر فغان منست
سند و سحر یار میزدادیم	جس بران دفا سیه کاروان منست
بیم ایند خون بسز نفیر کاو گشت	آرز آن مژه و چشم خون فشان منست

صلوات بر حق کارین دل نکوانست	سر گشته شوم غم از لاج کور روانست
چون به فم روی کشاده	گر کوه شود و در غم عشق کربانست
طل من یار بکند و نور وجه شناسد	آنکه که اکاد ز تبارح خزانست
تو ای از کفن بر ده چه پوشید	سر شمع بغاوش رود باز بانست
شعر باغ لب که چو است برآید	نفیر کلاه بیل آید روانست
ناله زدن ز دور و درون دفته حقا	بر حکم از ایند ز حسن نشانست

طالع مردم برکت یک سبزه یک

چون روزی در حرم جانب میخانه

کس واقف حیران لایق و بی بزم

در دامن الا�ور غنچه شود کل

بتهال نوبار قدم شبستر گزشت

سوسن بو صف باغ زبان را بگوید کز

برک شکوفه و قو موقوف باغ بود

شیرین تر تبسم بر غنچه را بر سر

کل را غرور مشیت نذر غلش لیس نبود

کبدش باد کار بیا خرم کی

بی اوده و برکت کل نذر و سکه بود

شد شسته ز آب سینه تر یک غلش و

با این سبزه در هر روز

بشیرین تر و غنچه برای غفلت

سکه چاکد نور و دیده بگیری بکران

ز نهار بگو سکه کلیم از برادران

کل نیز از لبها چمن با جبهه بکشد

کز کس ز نفوق در قفس لاله سر گذارد

زان بوسته او ز کس در چشم بکشد

و شیرین تر صبح خنده کلیم بکشد

ابر بار بر سر آن بند کبر گزشت

بر هر کس زین کرشمه ابر تر گزشت

نزد آن کجای کلش شیرین گزشت

بر کار کلیم با کوه و گزشت

و بای خلیف بر بند که سر گذشت

هر چند از زو لبه بگذر گذشت

(۱۸۶)

بگشت ترازان نره و سپاه است

هر کس که چاه میکند او خضر است

خاکیم و بر و باریک دناه است

و نیاز بگذر زور و سپاه است

ار شده گشت زشت کیا است

شمر ز سر و برش باند است

نمادیده بکشتن رخسار او کلیم

همچون نسیم بکشت کل باغشاه است

یکو عیش و شادی بکشتن است

غیر گشت زحمت و در میوان است

سکبر با سر قنق که می رسد او می گشت

رسود راه فنا قطره می شود دور یا

رواج شود رجنول من که به کشت شمع

از انقلاب من در پناه جمل کسریز

فروغ عارضت از حلقه های لغت بیاد

سرسر نوام ز سر نوشت برید

ملایک من اگر طاقت جدل است

گرفته دامن دیوانه که در می گشت

جباب شمع سبزه بر جمع کاس

درین دور و زده که دیوانه در پناه

که آنچه مانده بیک حال عمریش

چو روشنائی ایمان بکافور

در نه چون قلم از سر گذشتن

چهره که کاغذ علاج بار است

دل و چشم مجاورت چشم تر گرفت

نقش زمین فقر با نوا که نشست

بطلح از زلال خضر حن خورد که شمع

در باغ و در بر سر در و کمال

آب زابده برنج با ی خفته زن

با طفل شک محبت دیوانه

نوا لبان سایه ام از خاک بر گرفت

جان کاستن و طیفه توغیر گرفت

کوی نال کیت مستراب از تر گرفت

با چشم شمع رفت رفیق

نکته

مخارج اگر قیاس خود را بزرگ رفت	بدریوت بپیشان میرد
ابستیان مورق بال و پر رفت	دل حدیث از حقیقت حجت بگرفت
در دیو کار اهل آب اگر بگرفت	بت میان ملک و لان نم گرفت
نموده تر کسبیت غده جابن گرفت	ن کفر در وجود عدم گرفت

صدل خوابه مال ز فخر مال
 سز خوف اشتیاق منش و پیکر

تسان با دلی نمیتوان رفت	و از شرع عشق به پیشان رفت
نظاره بال ساروان رفت	درو او روان شد
مخدر هزار زبیر بر آسمان رفت	ن سخوانده آه
این نژده نجان کاین رفت	همه سی کشور دل رفت
کامهر از لایب نمیتوان رفت	راه سعادت و لایب رفت
ملا و درای دایره رفت	ای کس تا زده خارج رفت
توان جو صفر از آشیان رفت	ملا و درای دایره رفت

عاشق شمعش شد را در آتش و فتنه در چرخه ز ساینش
آوار که گشتند محاسن که شد توان با صفایان رفت

هر از غبار دولت دم جلا گرفت بنحاک با نقادین که میفکند
ز پیوسته و حوادث گرفت یک سر نیز بدین پشت است از جاها گرفت
نه جان از خطی و نه دل از کبر زلف جانب چاره ترا گفت
سکار لغت دنیا میشود تا نفع بجز داغها تا آب کسرا گفت
کزین جوی ما و شمع از اندیشه اند دل به نور دل حیرت در محاسن گرفت
زمن رنگ ندارد در بر دست رو بهما ستر شک اگر ز وقت گرفت
براه فقر و فاقه است دیگر کسرا دریم که کر زبای فداویم دست اگر گرفت
امول رخصت بند از بنا و اولو مطالب کسیر از آب اگر بر جویا گرفت

کسی که در این شمع ز دو سیر بر سر
دعا کرد که دعا طهر تو جان گرفت

سپید کرد و ناله الصبند و پیرانه ام محمود

ایزدی جنت مدول نه هم حوریت

حوریت چون جگر جباریت دم و دین

سج و یکا کس صفت کاسه طنوت

شعشع کسرت الایجو او مهر دین

لنگریت بنان مالک

غرق بشکم ناکه کوهر جزو آب

انچه مارا است از یکدیگر مستور

سپید کرد و ناله الصبند و پیرانه ام محمود

ایزدی جنت مدول نه هم حوریت

حوریت چون جگر جباریت دم و دین

سج و یکا کس صفت کاسه طنوت

شعشع کسرت الایجو او مهر دین

لنگریت بنان مالک

غرق بشکم ناکه کوهر جزو آب

انچه مارا است از یکدیگر مستور

بر جراحنا نام مردم از یکدیگر

غیر حرف سرد مردم بر هم ناوریت

زمن حلاوت اعلیم در و آباد

سورتنج باکیت بیست و یک

و میرکوب شوای کت وقت داد

عکس زلف و حلقه دلی زلف شاد است

اجرای بر علم و حکم و حکم و حکم

آدم و سحر و سحر و سحر و سحر

بهشت حق بزرگوار است و گشت دار
 ز شرم قد تو از باغ سرو بار بار
 هنوز نیت سوز بیشتر بر آرد
 آتش که زلف بایت فتاده مرید
 ملاکت مرغ شکوه بال دم
 چه جز نیت لغد کر نامهای
 سر زده و گشت دار
 چو کمان که گزیده و گشت دار
 ز کبریا فعل از عیال فریاد است
 کمان برو که ز شمشاد سایه افتاد
 سر از کمان جعفر در کین ماه
 بدست آه روزا همچو کاغذ باو است

ابرار دیدیم چون حبشه کربانه است
 با سبیل دور و خود گفتیم بر سودی گشت
 سینه ای که با کمان جور بر نبود
 لذت و بر تقارن تن چو سیدان گشت
 از در و دیوار برین راه عشق
 نامه را بر آسیر بر قاصد زبانی هم گشت
 برف هم که ماه بود از شعوبت انداخت
 زانکه چون بکار چشم و گشت
 این مصیبت خانه که دیدیم که مهتاب گشت
 هر که در دل حشر گشت که کای نه گشت
 یکسر بر ارم پیش راه که در طوفان گشت
 خاگردن فرموده و زنه شکوه گشت

بچ کنت دید چون شمع است خرا

بچ کنت دید چون شمع است خرا

باوی نخورد بر دل از خانه و دود نیست

ان سینه چه هست که زخم بر نیست

داغ که جز روی از باب نیست

با این همه که نفس من اوست

از نام مسایه درین خانه خبر نیست

چند عجب من آن لغت بی پروا

سبز بجزوه قافه معجور نیست

از خضر کشتن است بجا بره عشق

سازم که در شبر و شبنم نیست

زان غمزه جل می رسم از ده و ده

سطح و طغیان زلف بر نیست

با این همه که گفتند از آب

در باغ جان سایه اگر هست نیست

در در طیت ایام نیست

ما که شاعر بچ و پیغمبر نیست

که تا بعد از ختم نام چه سازیم

پیوده طغیان سر کرم نیست

و خاک است شمع مرادی نژاد نیست

کاه ابر کنت کاه برق فرست

کاه ابر کنت کاه برق فرست

و بدین عالمی رسیدی	تا تو در آن خاک فروغ عافیت
خدا را نامی در دهان	و کین بشین اگر خدا بر شما رفتند
هم و این خود ام را تمام	استر یکدم بروم بر بسیار باقیم
که به ام از کماست	سر چه بود غنما نماجا
مل به خود در این عالم	استد هر کس که خان در او در خوش

چاره بوز ویران از نسیم آید کلیم
 کز خود کن کار این از این دین

زلف تو باغ شکفت	جست خراج باده زین عالم
تا به کعبه تو زانو	آید از بر تو فرساید و نداد
و در دام عشق من	و از لب کام میگذرد
نفس قدم کامدست	و خاک اگر نشست بر تو
بر دستم و نه در دست	جست که شد در این عالم
و به دستم و نه در دست	از آفت قدیم که دارو باین

روحیه تو بر خوشنما در	رویت ز خط جو ماتم این دفا کر
در حیرت که حال معیر چه میشود	و بر غریب جو کاسه ز دست که اگر
منت و سیر کشیدن کشنده است	منوعه انجمن نوشت که نوا انجمن
بدول همین کلمات بود در ز قفا	مانند شمع در شب زلف جا گرفت

غیر یکسری طالع منی در دست	حلقه شیر و درم که چون قدر صبح روز
از نمون غنم شبازی بیکل آورده	در بر تو بر سر که آنجا بد دست آموز
بر دست در ده و جا گرم بر سر ز جا کما	بختیوز و در آن کشته که مجر سوخت
دو شهادت ز زندگانی نماند	غیر شمع کشته مارا بخت و دست
دست من بر سر بند	صفت یک فایان و در وسط موافق بود
از نمون در دست در جام کرد و میکند	تا شود در روشن که وقت با خوردن
شماره اشیع و کشتن می توان	سوز بر پیکر نیشه سکه مار و غیره
نمونه که نوشت بود و یک نفر را	لبت این چه با آن فاکدر و مر و

با بنفشه رخساره مشرب من بختی

بزم مهر از طاعت

بدر بکشت از سر بکاید بستان

زخم مرهم کسیر از دجا کرمیان

ز جهان بیده را بنود تناع خضه

روز کوته کن بخت روز دوان بخت

آب با خود دار و این جادو فراره و

استان بخت مار فتن بزرگان

دارم از خضر این دصیت که در طلب

جابر بیکان دیده را خا بر معینان

بر سیه بختان بود داغ جفا ز بید

شعور تا بخت از هر حرا غان

وقت فتن دل از این بر شوخ و خوش

سکینه و برانه از ملک

سخت بدایت بد خاطر بلبل شد

سیر گل از رخنه دیو

تا توان و بختی که بکسین کج

خانه و پیر بر سر راه باب بید

منت جز در کلف ازین سوزان

که با بستر لعل سر

از حیات جادو ان خضر مرد دال

زنده مردن در کمال

بر کالبعف و نتر بطا جاستر

بکشته و بخت

طایفه عامه بود و در جوارین در گشت
 به خلق گفت بیکم کسناه از من در است
 حوا و مروت و در بخت سر کشا بود
 و در کبر باشد از زبان زبان
 بخت است و در عشق در آنجا شود
 بکرم بود و از خط مشر بر جانان
 و در موی چشم بزم بزم
 و در بزم و در آن که بود و موی
 بایان جامع است و بایان
 بهر یک که از نمودن جز زبان نیست
 طایفه است آباد هر از خاک و آب نیست
 استان و سید و در خانه بخت
 خون بود و در به در نه طغیان نیست
 جای است و در بخت و در آب نیست
 بیک که بخت و در یک خوار و در گشت
 شاید و در بخت و در بخت
 غنم و در بخت و در بخت
 آن را و در بخت و در بخت

بهر قدم خیزد و در بخت و در بخت
 کس که با نماند و در بخت و در بخت

در این دست خاک فطر ناله

هر چه در راه منست

هر جا این راه را بستر میکنی بخور من

سعدی

روی معشوق ندیدم بجای از بر شو

سیر افتاده از چشم زنده منست

از سگت کارگر مویای دمه

روز به یارب نه بند بکلاه منست

کاشتر فقر از غرور خاک را ز کم

مهر به از اعتقاد برگاه منست

دین نفاق جان دول آخر میدوز

هر چه جانکامیت این راه نخواه

جز قامت بچشم و دم جلیله منست

همان خانه اکبر

دنیا و آخرت برده او در نقش بارت

و بسکتی منقش قد

در یادیم و موهن مای منست

نفسیر که هست بحق از مصر

چاکه من فتاده ام آنجا که میرسد

از بکسر دران که هو شده منست

تا کشته ام زاده و رفت لغز تلون

و اوید و دیو بکس در ضمیر منست

بر دل نه چو دست کفم بر کمر شود

سخت کند سنج که دران فقر منست

طاهر

بیری به باد مروی این صبح سپهر
ای خواجه موی کاسه موی قمریت
کده سسته بنور ز نظرش سینه بیزیت
پروم باو چشم از دخت اگر

مردون در آتش حد از چو بخت
بچشم بال جذب خوشید مسد
با مال خاک از راه او بقرار
سپاس آن که کرد او این
ساک بعبود از ره بجز میرسد
کرده ره لاکنده و از سحر فایده
زان نفس سرمدت بایم سها و شوق
از سایه بی هرسم از آینه میرسم
بدنام من و در میخانه ام

بروز از من بلندتر از افترمنت
کسر لایحه حد بین بال بر منت
نقش قدمم بر راه و فام منت
نقش خفیه نظر که بر سبک منت
در راه خفق رهزن من ره بخت
خوناب خون داکر عدل در بخت
شکام بیده موقه چون افترمنت
برجا و کوسرسم رسد آن بخت
دراده روزه وار باغ منت

این ز سطرنا چهره که ز پیر بر روی است
 دل در جزایه از لب صد گام سید و
 چشم بر زینک کسیرم بخت
 صفی بجا گذاشته از حسن وجود
 سامان سازد بر کس را ناچار بود
 بر لب جگر کجا ز قناعت سر گام
 کج برید زیم بر آن باز شاه سر
 دست که دانه ز قناعت نیز خلق
 خون حیا بارون بر لب بود
 غم منجرم بجا غذا چون نم
 منم که دام با کشنیر نیامست

هر یک حال قضا خط معز و به بود
 پیر بر کمر است موسم آرام کم است
 اکنون که وقت یسین و یزدان است
 کای که بر سر برابره صدوه عشتم
 در کلبه ام که موج و سیلاب است
 از زینت بغیر بریز کج از دست
 این بخت را که کلبه ترا ده
 انکشت آن بخت را از کشید
 قتل کرد البعد قضا هر یک است
 اینست آن غذا که نه علاج است
 کول شفته منم حاتم حور است

غم که که نوان لب و خون با خون را
 غم بر بکند نامرست ز بسوز و
 زان کک نو نیز از چون ز نامرست
 کدوم بود بهر از کرد به نامرست
 که در روز خفا افک و وقف جام
 بگر بر به دغم و دگر و صبح و شام
 چون بدو ام از کام دل با کرم
 همیشه سلسله زلف است در خاطر
 تمام کلفه هم از بخت تا تمام نیست

ای طلب بر راه نو از کار مانده است
 درین سر بر بگو درین نشسته است
 اشکم بر سر دویه جز قمار مانده است
 چاره ناله در خا و بوی مانده است
 دل بچنان لبست رفقا مانده است
 آینه در میان نه وز سکار مانده است
 مرغ از غش بر برید و بغا و سرخ
 دل را تو بر روی غم دل بچنان بجا

چشم ترا سپهر است که باز مانده است	چرخ سپهر چرخ میکند از خون عاشقانه
شبنم در آفتاب چه بسیار مانده است	خوشتر منبر آن بر روکشه آید
ز لعل و آب رخ بزمار مانده است	سرسینه ز موافق ز کیم نیست
از باد کرم و دستم از کار مانده است	از زور غش به خورشید بسیم
آن میوه نارس است که بر بار مانده است	بان در آن کجاست افلاک و خیم

خویش را بکبر خنده ز گل مو فاخته است	میج سگفتی ز شوق کم بغا تر است
طفند و دستبازان به منبر نشانی است	داود و موسی ز محبت اهل علیان خواه
بر طالع منیر که فوت شود بهر یار تر است	ماجر از عبادت نکرده مسیوم
هر جا سموم بیشتر و زهر خوشتر است	در باغ و بهار ز خنجرهای روزگار
طنبور از دست طبل پر زهر تر است	بر ساز کنت تا کنت بدست عکاس
از موی زلفیان طربم نار ساز تر است	بخت بسایه بر سر موج کج کوته است
آتش ز تاب و ریخته گم جا تر است	لخت کج کمر تو زلف و دزد شک

کاکا که تیغ زبان فرمود غنیت
بر کسرب از سوال و بند و کد ایست
و بی نام
فخر غنیر کلیه فقیر
و بر نه جزون نه به دکن امرت

و جلد بیک از بهار شوق طغیا کرده
را ز یک سینه را خاک طغیان کرده
دل کمانه از کوچه پست است از غنی
شمع را فانوس سر نهاده که بهار کرده
زاده از حسرت جانان را که جانان میکند
القدر و وفای که دوایر از کلمات آن کرده
منف باران بخت از زویش میبند
غزوه است که خسته را به باز آن کرده
مهر و اول سنگ گشته به دوا و خیر
و در کستان و فایل بکل بر کنده
آن نظر نازی که جسم با معطلان کرده
رابطه سزا نامه باز انوی عم و دیگر
بر کجا و بدست موندنی پریشان کرده
زلف بدو در زار از و سبزی فطرت او
کافور بر کافور دیگر سلمان کرده

مگر برده است که ان دار و اندر
ساز را به کشتن کشمیر سامان کرده است

عاشق سپهر زخم زبان کو شکران یافت	سر غفل بود این سپهر از بند توان یافت
شیطان چه تمنع بر دوازدهل خسبر و	زهرن چه درین بادیه از ربیک دان یافت
و بنا طلب ز موریا نین لشد از جا	سیر دیده که او حسر کرد در میان یافت
از دینت تا کور سباد نوشتند	آنروز که ابروی بتان مثل عثمان یافت
نازم بخوابات که از هر درخساند	آله که سیک بر دوازدهل توان یافت
غفا دو فاجعت نبودند اندام	از هر چه این بر هر یک جای مکان یافت
از فقر و فنا مسبر و الو و دنیا	فقیه که شکم بنده ز راه رمضان یافت
هر تا یک دنیا نه شناسای جهان	غفا بحقیقت خبر از کار جهان یافت
سیر کشند از بله آرم که درین	بر کسیر بطریق و کز از دوستان یافت

و با یک نگاه ز نظر ارکان گرفت	از یک کشاد و تیر و لامه دین گرفت
ب اختیار سپردم شک چون کنم	خاشاک سیل از تو ام عیان گرفت
بخورست و سفید آماجکاد تو	سر رشده فراق کم استخوان گرفت

مکتب گوشت رغبت بخت منم و	آیم اگر چه کنو رجعت سیهان
ای صفت نازا کریم باید بجا کشت	کیبار ساغ از کف ما میتوان کشت
روز لغت ساری مباح سراف و کم نبی	درست چه حاجت زان شرفان کشت
وایم زمانه در پل لغت حال است	پوسته زده زن جز از کار کشت
هر روز از حقیقت این رفته است	نموان سراف کعبه ز یک روان کشت
حال عیش کوزار اید مهرش	کورتب خرد و در کاس شرف خوان کشت

ما را طبعیت ز عینم بروز شاعریت	صد شکر کباب طبع اموج و آیت
بم جذبه جنون ز یک سر مسج جا	سنگ بیهوده ماندا که نه سوار است
آینه دار روی و شرف جانب ریاست	انرا که لبست کار به زرد و سر کایست
یکو خیالان جواب صفت دیده نه اند	روزن چه قیام اگر خانه تار است
انرا که دل ز سرب مضروب خود	کس کول فقر او بجز از چوب و آیت
قطع اب بکرده بخواب عینم هر	شاخ بریده زانظر بر بار است

دل که باشد انشرو تو بعبت حکم	آینه که افتد عابر غبار نیست
مجلس سوز و کبر و مسلمان یکیش را	در سنگ و سیر و کعبه بجز یک سفر نیست
بوج در از خوشتر زده و این خود کنم	بغیر مر العنسیه سخن یاد کار نیست
بگشتر که عشق بود باغبان	جز ایشان سوخته بر شاخه ای نیست

منم که در دالان بروی کار من	منم که در کعبه خزان حاصل بیایم
در یک میسر منم که کریم است	چه کار شمع بین خنده برقرار نیست
بیرتم جو در بر سعید باران است	چه وجه است که در حشم شکبار نیست
بهر چه رود و هر آنکه در مسیارت	نزد من منفعل از طبع بر جبار نیست
سان سوره و چشم از عشق و سخت	از و چه شکوه است از پیر و کار نیست
هنوز که چشم از شمع پل بر کی	چنان پرست که مد جند فغان نیست

بان نایفان را در آئین دارم

همه نو و سحر آمیز است

سپید و تلمب بهر چه غدا شد	رفتن اند معشر را بفرسایان
سلام دایار بر آبل و نیل و کافور	جند را از زان آن بگریز و دور
بفرود بام و دم غم بر غم غم	میان و کعبه بام و ایم و باور
فایل چند بر کتایت منبت و ضلع و کوا	و بجه دار و تلخ و شیرین و کوب و کوا
هر چه راه یوانا دانند و امر معشر	بهر یک که فرسوس و کوا چه جاره و دوان
رنگ برون لازم غمفت بر برگرد	هر که در بزم است باز خاطر بدوان
خوش شمع باز گشته امید ما	آب و گلی دارد و اما خوشه بدان
در بزم غم جفا چند کسر خواهد شد	طرا و او را یک از سین چاکان شایان
این رعل و عقد زلفا و وار و دم	خفته ز نهم راه و دوانه و دوان
همه هم آنکه باشد دشنام	اشنا بر معشر بگرم که آن بکایه

م ترا شنیدن چون از رویان	بر لب مقام دارد چون و در لب
کعبه نفع فایده ابدل در این نمیدیم	در قید دام اگر منبت در بند

شوخ الف قد من بر که کمان کشیده
دل شد هزار باره ناله هزار و ستان
در باغ آفرینش راحت شعده ایم
از دست و بازو نه کار می کشاید
آه که با شکست از دل بستاند
کرد و بلای غربت آواره از وطن را
غصه کشاد از بخت جفته است

بند اشتم خند کنج ویر خانه کمانت
این خود ز قد عشق آغاز و ستان
از چله فصل مار صفت بین خزان
با بر نیاید از گل دستم برهان
هر جا که باشد این کرد همراه کاروان
چیز بر باز وطن است کتوب و ستان
بر سینه و ز خوشدل از خواب بستان

زلف کوک و طفلان بر سر شغیبت
تا رفته با دانه نموشنه فرستم
عاقبت سر بران کنش از دوطاساغر
من است به شبیار عشقم نوندیم
از بر تنم از رفت مرد در رخسار

شامیت که آبتن صدمع ایدست
بعیر که ز حیران توام وید بهدست
برست شراب که منم و عقل مریدست
بهوش و لب با بهد گرفت و شبنمست
اکثت نما عز و لال شبنمیدست

محمّد
از

بایستد با خط و او شیر آب محیط ساقی نفع نیکو ز لطف تو بعید
 بشهانت طبع از به چوند برین چیزی که بود مشکل از قطع است

جلود منج جسم از موی که خواهد ناب این رشته باریک بدر خواهد
 کتب جان بار شکایت ز وطن خواهد هر که از کوه سبز لب فر خواهد
 غم در قدم کرم روان درین کل سپهر نشود تا بجای خواهد
 سفر که فغانی دل که خواهد برسد وقت نه فاد شمع سحر خواهد
 بکمال ابر برسد لطف ناز و میانه دو شمع از سر پروانه بدر خواهد
 در چنین سنگد کینه یاران طوسه چون مهر در در فرم عسل خواهد
 صبح ناز افروزان لب بر که بایست رشته کرا به تو و آب که خواهد
 کوشش بر کردیم افکن ز سحر زلف آب خواهد شد و از دیده دل تر خواهد

گر شمشیر و به تابلق خون

جوانان نغز برون بچو شر خواهد

بکام خواشهر ما مبتلاست	جو ما هر دانه در دهان است
بچشم خاکبای دوست	که کاغذ فذر دال نوشت
پست مانقده خوشم شیر	یک کف شانه سزاوار داشت
دل آگاه میاید و گرنه	که کایک لطف نام داشت
بزرگرم خور آب کرم	بر بزرگسون که بر سر ازب داشت
دیر بحث سراسر یک عرصه	از آن نشست نقشه که داشت
خردیاری که انجانی داشت	که این شیر به آهن ز داشت
سر کلاهیده ام از بار سودا	چو موی کاسه ز نانو جدا داشت
نب اوینه که متناوب شد	خدا در سر کشته شمر کار داشت

در با محبت راه و کاش کردت	سکوفه بر سر بر بنهار داشت
چمن ز لاله و گل انجمن که آب داشت	اگر کشن از آن روی برق داشت
چمن که چو نقش بر کلمت میل داشت	غریب فنه میاد اگر در دست داشت

که بد کسب هوا غنچه سینه واکردست	نه از شرفین شکفته گل در باغ
بیارین که کرده را کمره کشاکردست	چو عقده ناکه ز خاطر کشوده ما غنچه گل
چو کند که سر سر جام خود از طلا کردست	چو لاله می است این ساغر سفالیه
با کاشن کشمیر را و کار دست	هر آن نهال که از برکست بر دارد
هزار رنگ تلون چگونه جا کردست	بجیرم ز هوا شیرین که در یک طبع
بر سنگ بر پستان جبهه جدا کردست	باد و کار هوا را ز به کی رنگست

وین بیار آنکه هست قد شکر

برای خارسر انجام روزگار دست

شمع اختیار خوشتر باد و با کنداشت	دل کار خود با لایع نام ساز و کنداشت
رهر و اگر نشان قدم را بجا کنداشت	با ناله و دیو باز که کفر طریقت
تا غنچه خند را بلب بر و کنداشت	نعل شکفته در جبهه خند سر ندید
که کمر زلفت بر که کیف این جا کنداشت	خونم ز لب بر شسته بهر و فاشدست
روز یک و هر غنچه دام را بجا کنداشت	خاکش را بپسین غنچه از پستان

نقش پیش چرخ سپید ز سوز دل سرم آشتی این نور چاک آلود
از سحرانه برق بلا در وزیدنست بایک کیم خست سب را با کلاه

رو سحر و زحانه معمورست دینت کین برانه کمان برآور
لکه بر زبانت طاکارست قطره خون در کرب طعنورست
دل زهد کارخان پر چشم در بخت خاطر حاضرست
عمره پروانه او بوده ام در چراغ شناخت نورست
تا تو بانی رو بخور شنبه فرد انقدر هم چشم و دین گورست
لکه دیگر کون شد احوال جباب فکر و ز خاطر محمد رست
در نظر دارم بخت را روز و شب چون توانم کن چشم دورست
بکنم قطع اسید از تیغ تو ز خم کرد ز نادیده با رست

برده بر حالم چه میریوشت
شع و زنا و سر سیم سطلدست

چشم تنه عفا در چشم قباب چرا
 شکسته لبان قطره را شمرده وید
 تمام من بزرگان اگر کلو باشد
 ز فودق فقر و فنا بجنب وید
 نو در کنار دریا که بخیال
 جوش عطر طبع شربت عاشق
 برای شوق که بر کسم است لک را
 گویند ضرورت باشد در غفلت را
 طبع مرغ دل بال و پر شکسته
 همیشه و فخر از بخت عقاب چرا

سرازه و مار و درک عشق باست
 جنت بخون عاشق گشته است
 بدینم شاد و ایمن خنده حیات
 جز که می توان خست از دستان
 تا بخت دشمن است در آرزوی حیات

چون در سراسر سر مایه لعل
سر جیخ بد کند و بخت زبون گسست
مخت چو گشت عاوش هر که چو
قربان خواه حسیر منار بر ما
بابا نیست خضرات بقا سبک نیست
نادانیه نفاش بکام برده بوشه

آتش که آتش نشسته بر سر
روزم اگر سیاه است تفصیر انالیت
چون تن بندد ادوی زنجیر موج است
زیر اکعبه شان و نهتن جالب
آیه که خوشه است از جبهه سر است
نزد و دیر بهتر از علم صد کتاب است

تا بنام من زبان خامه است رویه است
بر هوا می افتند بروم کلان و بزرگ است
مکن با منم که چو چشم بقدر یاد آورده است
تا کنان و جبهه خلق ترا دید است
سایه ام ز غار آید که افتد بر زمین
در زلفا خراجه آن سر را که بدون بودم

از کنیم می رود بیرون ز سر ایستاده است
قطره چکان که دریا حال و پدید است
نام از زبان من می نهد بخود سجده است
بر جهان و دستگاه تن او خنده است
افتاب اشفاق است تا من می آید است
کاسه از ناخن ماه ز رخسار خنده است

ویدیه از خاکی است خست کرد ز تو بیا
 یک صفایان سر که ملک است بخت نیست
 مایه بود خفایت بچشم جا گرفت
 مردی که جن خط باطل بر باطن دیده
 بچو بود یارب که بایم دولت با کور نود
 بچو نام خود که بای خادماست بچو دیده
 و زرافت جان غم فرسوده دارد
 کربای قاصد نفیشت از دهر دیده است

و خیزد از کشتار مکتبان کی گرفت
 بر دگر کار را بر پشت خود بر پشت
 بنم عشرت و شادان که باسد کند
 کاشتر میرفت و خاشخ و دینا کو گرفت
 سیر کلشن بود کل غنچه شد بار کسر
 کسب از شرم حالت دست خن گرفت
 و در باران جاید که سر یافت باغ
 بیشتر زینبزه میاید کنار گرفت
 هندو از راج جاید کشتن از خانه میت
 خال جاید کشت چشم تو خوشتر بگرفت
 او که از زلف سیاه و نشین نرم میکند
 با سیه روز چو چشم هرگز نخواهد گرفت
 چینه تبارت و در انشا عشق یکب
 انشا فایده که کار و دوز دار گرفت
 کیکر دم کردیم نام منم شان خوشتر
 غفلت که از دویین عاقبت آه گرفت

ای دل و سپید از لب هر عوفا لب است
خواهر بزمیده تا بلی آن خاکساکشید
فیض و دم هیچ بدرد و گمان گذار
ای دل بوی شکسایا بزم چشم
بزم لبست تا بتو ایله جرمیده رو
قد میکند و بکشد و میبرد و بجا
ست خرمایه و زینت یکشم
مرگان چو بت چشم تو را بچشم
زین بیشتر تلاش هر کس کند

سرفرو نمودن سیر سفر را لبست
ای پادشاه کوه کوشندی و تابان لبست
آمد طلب کرد تلاش و لبست
میل نزن بر این ام را جلا لبست
سایان راه عشق بین خار با لبست
آرزو نیال بخت را این نال لبست
در کف ز شفاست لبم عصا لبست
دار و زهر با لبست و جگر فغا لبست
در قرب چون ترا و نشد این لبست

در صد زخم خفا: ان نه بر دل لبست
چشم پوشید: ابرغ عل و دف لبست

غزه زان نادک کج محبت لبست
که جات از نظر شربت بد زیا لبست

الکون

بجو طایوس که بر زینت و کم بر دوازست	بجو طایوس که بر زینت و کم بر دوازست
صد و دین نوز سر باشد و کلاه دوازست	صد و دین نوز سر باشد و کلاه دوازست
بهر که زانجا زان مقدار است	بهر که زانجا زان مقدار است
بهر که بجا نیست	بهر که بجا نیست
سکفت روشن که هر روزی غن بر دوازست	سکفت روشن که هر روزی غن بر دوازست
کز یک آینه سبز ایاض نماز است	کز یک آینه سبز ایاض نماز است
لبنه یک جسم دایم و بالم باز است	لبنه یک جسم دایم و بالم باز است
این هر روزی است	این هر روزی است

آینه دل روشن ازان زلف سیاه است	آینه دل روشن ازان زلف سیاه است
آنگشت نهم ماه بین اول ماه است	آنگشت نهم ماه بین اول ماه است
چون نقش قدم خانه من بر سر است	چون نقش قدم خانه من بر سر است
کوی نیش عارف آن جسم سیاه است	کوی نیش عارف آن جسم سیاه است

چون که ششم گفتند ز ستم آه
سیار میدان گوی با ما و نسیم
در چشم زرم بخت جگر کنوده
سینه چای پیروز ندایم و گریه
کرده پدید سعادت هر از اثر شک

بر ستر این کفتم شمع که است
بر دوزخ بال حکمی در بر کلاه است
بر کلاه که سر شسته بود فاند گاه است
تا غیر قیامت که بر خامت است
در مرک اثر جاده ایم در حساب است

آفتاب شسته فلز را از کزده است
احد در در بر ز بخت تعلقی
در روزگار خاک کفی دست و سحر
تا زده برده است خرابه بخانه ام
راه که بر نهشته دست از عهد کشید
عقل این مایه بایر بر کن کند
بجز بر کینه ناله محبت بن کزل

کر سر بریده نشسته ز باد کزده است
تا ز کرم و اعده بغیر از کزده است
خاک که کفین اول بر کزده است
کتابت بل رویان چهره کزده است
دار و دهان که تپه بر نیا کزده است
در ج و در پنه بیا کزده است
از غنای سایه فنا کزده است

چون تیر خاد ساخته و جان نذر

دزد بر کشنه او را سجد کند

که کبریا خلق در آید

دل در دیکم در آن زلف او بر

حدیث نوخیز و بیگمیش

درین زمانه جمیعت از سر یارفت

بگرچه بنور کند سیل چون بدر یار

باد قاصت او کار زار بالافیت

که محبوب بود تو در بخت

ز کف تو کند رطل کران صبارفت

ز سیل کریمش شنید با صجوافت

ز سر سر زو در زکان او در بخت

که نه خاطر جمع از فلک طلع دارم

بدانم آمد واسو و مقهری شک

مناج شک اگر چه بنجاک می افت

سیر نیات قدم در محبت در بخت

هو بال طایر عشقه است ره بچشم

زمین شکم میوشد با بان

بجوخ قاصد اهد روانه ساز

از علاج تو از خاطر سیما رفت

غیر نقش بود یا بر خوشتر ز بخت

ال زب فوشت نیز بر بخت

آید و در پنج غم بر حال ناز خود نوشت
کاروانا با دشت لب بزرگان
از علاج جامهای سینه دل برداشتم
از دین و ریاضت کوه بر دشت
صاحب صفات باشد نظر بر فقر خیر
هر دو دارم زمین عشق هر جا بروم
چشم می بندم از هر جا که باید دل
میریزد از هر جا که باید

نشین بر دهن من هر دم
رنگ بر رویم سپید از هر دم
ز آنکه هر دم بکس بر روی من
از سخن سخن جوین طوف سخن برد
جرم برخت بدو بر کرد شر اخبر
بر رخ پروانه کس حرج نبی دشت
دام شیطان تقوی طوفان از دشت
بحر جادو غم از بند محک دشت

نوبه کردی ستر از چشم بان افتاده
دست کش لب کند کرد بر دهنش
سینه کجا بانش کرد دشت و دیا خال
دیز بانها لغو کم کرده راه از تیر

تاکتیم از غزل آتش کجا ان افتاده
سز من سر به چندین بیوان افتاده
شکر دارو که ساقه سران افتاده
هر کجا حرفه ز چشم دو میان افتاده

خفته بداری بکف آن دمان
بر زبانها احدیست آن سیاه ماهه
تا جو شمع صبحا بر زبان افتاده

هم کلافت و از زانوی کین بر زان
بسی عزت زمو بار یکدیگر در مرا
شدند آوازه شش از هیچ عالم گزیده

انقدر آید سوز و آوارگان آدمیت
تا که بر سر رویت دلش خرم نیست
شان از محبت زلف تو جوار بر نیست
دختر ز جوانمردی آواز آدمیت
سند بر سینه زن کنست که جانم
روشناس است ز مریدت جام از جانت
در چشم عود کنایه یک شب آدمیت
هر کجا بزم شود روی تو سر زانم
چون نباشد که بغیر از کنش مریمیت

چگونه جو شمشک ز مژه ام میت
بست فطرت بگو کوشش عادت کند
تا نظاره پریشان و غمناک
هر دمستان هم بر کفن خود میگذرد
هم در خست لعل آب به تابند
نام و حرم به دوری بر زبان بوده
سخت کشاید که جان از گرفت
سکیده های عزیزان تعاقب از کم گشت
چشم و انام تو سر شد ز قنات

مکتب بجزد از منی شکر منیت

استهلا نشسته چمنس بر نر ما کردید

از دین عجب غت پست اگر بردارم

سرا کرده شمع از کلویم و انشود

ز نام یک لغز خوشتر که تازی کند

کرد ز بجه من یک بسیار سازد

از دل و شتم اسرار هم عالم بدست

و خل سما به جاد و سخنه هم می آمد

شکر داز اختر طالع نموان کرد

سنگ بجزد از ان شیشه که در بار

که در دوکان و ختم کرم باز داشت

فعل دیگر جبار لب اظهار منیت

نخل ناکامیم و عقده غم ما بر منیت

بخت بد کرد بجوالت جز دار منیت

آند که بر عشق تو غمخوار منیت

جفت از ان آینه کار انشود و بارت

آین مکسر لازم شیشه بر کفایت

ز منیت بخت و کل تارک او منیت

شمیم غله که می بسیار کشمیرا

ب بار ز پنجاه رنگ میوزد

شکفته کل خار و با کشمیرا

کرنا و قف ب جو پار کشمیرا

اندواید و نسکینیت داشت و	غان پوش بر پت خاک کشید
بزم بر آسمان از آن کاند	که بای تا لبش در افق کشید
بقای سبز است از عمر سر کشید	خضر چشید خوش بیا کشید
بدیده خاصیت تو تا و بد لکن	بخشم آنچه نیاید تو کشید
براه جاده نتوان شناخت از جد	چه آهست که بر روی کار کشید
بیام عالم بالا که کوشش نشد او	ترانه است که بان کار کشید
زدشتن از بساقی کلعدار	خند جو تو بر روی بار کشید

وایم کله جرخ و لاد و زبان کمیت	سر ناک جمهوری رست جرم کمان چیست
بماند آن غمزه خورشید زان است	کز تیر سپهر بند که نقیض آن چیست
رخ خاک شنان فلک سپر تاب	بر جرخ لب این جاده کاکبت آن چیست
اندر شیر خان راز غم عشق بنان	سکه نشود لب که ترا و روزبان چیست
رزه اثر رطاسد برین کایمراست	این کوه غم بر دل زان موی جبال چیست

آن خال صحرای فریاد است کرده فریاد
سرگشته نشینت سبزه دل معیان

بر درون طلبت ویرانه
در باد پیشانی یک روانی هست

در هر یک اگر پایمیدی و شکفتن
وایم کرده فیض بر بردی کان هست

چو شک نیست
تا یافت ام فاعده زاجردان هست

سر است
باغن سبک از روی رطل زان هست

اگر چه سیران نام نه شایسته
بیشیایان هاست ستمو ایست

و بال اختر بخشم بنو زین
چو شمع وایم در طالع زیا پست

نویزبانها را حرف حزن نه
جلو ما بر سر الزنج تا زیانیست

بهر زلف جدیت شک ما هرگز
همیشه فاعله منیر کار و ایست

سحر که بایل خونریز است میغمیم
سبزه دل و نرکان او شایسته

سجود خاکدست با سر بریده خوش
سحر که باک نباشد که با سر ایست

رو سیر همین برق بیشتر شهاب
سحر که باک نباشد که با سر ایست

دور و دور کنان حسیبت و لایسین که یار و یار حقایق حسیبت

دل بهر ضرب باو مال مند

چون که در سیر و دیار گشت است

آن مدد که سخن خوان گشت

مما که بن بای حق گشت

امروز چراغ اهل فقرم

چون خانوسم هر برین گشت

صلب او کمین بکنیت

افسوس که بجای نام من گشت

باز کف اختیار رفد

جز بادیست باو زن گشت

از جور تو باجر اکیست

انجا هست زخم زهن گشت

ایام سیاه تو به ما

ز لغبت که نه در سحر گشت

دویم بکشت زانه

بار ارام در وطن گشت

در غربان با

آن سال که بکفر گشت

خود شراب حسیبت از غفلت

سر بجای افتد کسر بترز دام محنت

منکر است از آنکه اهل غزلت اند

خلوتی گاهانی نیست که خواجه

بدر بود از این کسر بسیار او

خود خود خردی بگو کسر از او

بسیار غمت شرف خود را با بر شوق برف

مزیع امید و سر که عاشق افست

چندین غزلت پسند افتاده است

میت بود و جگر دایم و شوق جمعیت

در ده غمت کرد و در مونس و سر خط

میت بود و جگر دایم و شوق جمعیت

بسیار غمت شرف خود را با بر شوق برف

مزیع امید و سر که عاشق افست

چندین غزلت پسند افتاده است

میت بود و جگر دایم و شوق جمعیت

در ده غمت کرد و در مونس و سر خط

میت بود و جگر دایم و شوق جمعیت

نه - لا اله الا الله محمد رسول الله

از به خرمی و دولت با عصا است

بنو زهره او تا کمر نیامده است

زج و تاب رکبان چرخ نیامده

باعث او سرین ابلان میان سپار

که مورخان تنان بشکر نیامده است

به حکایت مردم بیایه شمار

کس که مرد و زن از خاک بر نیامده است

بختیاری کلاه نو زد که رفت از جود
 و عاز عالم بالا سپید شد و
 بزرگوار بنام کوشش نو میزد و
 تمام کسب به عالم سپید که با آن میسر
 ز جور ما و رایام ترشتر و دشمن
 بر شوه داد و بد بال خود خدا ترا
 بگویم نمیشمردند بخاطری که بگویم
 بزرگسرو وطن زمین سفید است
 که تیر زانده یکی کار کرد
 اگر زبانی که رسته زنیاید است
 سخن هیچ مبارک نشاید است
 خیال کن که ز پشت سر نیاید است
 بچشم دام تو مرغی که در نیاید است
 با من خراب چه بار در نیاید است

نخل امید ز بار افتاد است
 بیجا است بان در دلم
 مسکریه ز برنجم که بر سبزه فشان
 بود بر شمشیر کوه
 باغم از چشم بهار افتاد است
 لغتم که بر لبه از افتاد است
 نه با ابله دار افتاد است
 حیف و شکم که ز کوه افتاد است
 شعله در جان شرافتاد است

دیو گام زکادی چو زین	کرد بر روی غار افراست
نخه آخو به تابوت کسیت	کرد به کجای از آقا و
اضطراب کنت از دل است	باز چشم بر بکار افتاد
حسن نو باده بی پروا است	در به خون باد افتاد
بیا جان از دل است	کرده حال سوار افتاد

گر ز شتری جنس سخن خوار است	نخه کین فتنیت جو غر غار است
دست قضا بچو شمع در مجر خوشه	سوز بر لب ز شمع غم شکار است
کام به دنیا کس سبک چه سر عدا بشیر	سکین یک مژده شکاک اظهار است
خاطر روشنند لای زخم جفا بخورد	مقیل آینه جز در هم زنگار است
چشم بر این انظر عاشق بهجا است	دیده اگر سبب لب لایق و کار است
بایه دونان بود ز رویان بند	خار سزاوار بر خبر ز دو بار است
لب و لبند خنجر تابع احوال است	نخه قفسر نغمه کز در است

بهرین نماند ز کس که توان
غیر پست از پست بر سر داشت
این دل باخته پاک نماند
سنگ ستم کو بار نشسته بر رایت

رزمه کجاست از دلش و نماند
از کرمه میزاب اگرست بر او نیست
هوان کج نرو و اندازد مسیحا چه آید
کج روشها کند آن مرقه نیست
بستم شمع بر چاکش اندیشم
با کجاست گفت و شنود بر سر نیست
چند که نرمان تو برکت نرمان
آن نیست که روی سخنش جانت نیست
بند با هم اگر کجست با او از فرسند
چشم خون بدر بر فرسند نام نیست
بیشتر از این عشق نیست
هر جا قدم معیج رسیده است نیست
دور و غم عشق بر سر شنیدم
خار و کل اولاین هر پاس نیست
قطع عشق است اینده غایت
سرا بخند بر دست از دجهد رو نیست

میکوشد از دهنه فخر کز او
انجامت که برام خاک عیب کد است

سینه چمن از در جوییم موج بوی خوش
زور بام که توانایم از مغیر میت
موج سان بر بر قطره میربازم
برستم لشکر غم آمد از کف نهم
با کل رویی درو عا سر کنوی حد شنید
سر بچو نسیم هم ما و تو ساق و دست
حشم زلف تو و با چه بسام خندان
امیقدر فرق میان خطا میا کجاست

در را خود چکنم قطره باران
با و در هیچ سبک است که در دست
چه توان کرد سر طبع را اگر بر
انچه نمیشد حواست و عجب بر
بر دست کن کند زلف نوجان
ابر و متاب هم مجو شکر وین
چون لپانند با بر سر کین
نوشته که از قدم نقد برست

منصیب نطق به بشر چه تواند
از مودیم غم شبت که خوش نغز برست

از من غبار کج بد بهال شبت
از لپه زینر کمان شکسته منت
خوارت آید نانه جا بر بر کنند

بر روی عکس سرمه در آید
ز ارم نرسد آید دوم را شکسته
نقش قدم بجاک ازین نشسته

آینه دل هیچ جای نیست
 بام اگر ز خاطر احباب حصه است
 در جوت اختیار عنان گشته است
 تا صبح زاب دیده از دوست گشته است

لایق لاف و لغو ز کتب و نویسنده
 در چشم من از جانت نیست
 بر تو سر زاده خود کسر سوار است
 کارهایم که به عشقت جان بسپارد

پرستم آبد جام جان نام نیست
 که هر که خاک هم بود خوار نامی نیست
 جنیز که در پیشه ده افتاد که عصا نیست
 بر آن خاک تو بالکند بلای نیست
 بدیده هر چه غبار است تو تیاکی نیست
 ز کسکه منفعل از درد دل و دوا نیست
 ز شک یک سر ز بخیر او بهای نیست
 ز من گشته کن بر سر ششای نیست

منم که نماند لب باغ و گلش آبی
 رسیده به برایت و از کون جای
 به سبب افلاکم احتیاج بر نیست
 بچاک و غرور کنتم هر کجا که سر و قد نیست
 خبر که درین دفع زان جانکاه است
 بهیچ و حریف شرم سخیان است
 بهیچ که که رود و به سیر و دم به کنم
 بهیچ و غم در پیکر گرفته کلام

جوانی که از بخت شکسته شد

اگرچه بختشان شکست بر سر

که دیده است صغیر باین توانایی

که دیده و بی زاری ببار کشتی

سگر گشت فراغت بخار کوشه فقر

هنروران به رفتند باغبان قضا

که سر گشت سپهر از رک نام نیک به

بقا ز دولت و دنیا ز شمع روشن

ز میان تمام غلامان به بود

دایم اندر آتش خود عاشق و دیوانه خوش

دیده میبایست ششم اگر دیرانه اسم اب بود

طرحه شیراز آن نشر حنا تا به بافت

ز باد و بخت شکسته شد

و در میان بختی و بخت

توان به نیز تاج بخت

که صد بوسه را در دست بگرفت

بهره و شیر از دست ز بخت

بباغ کین یک غل بارور گشت

که وقت کفر و فریب گشت

که تاج زر بستر و بزم گشت

هنر ز غلامان به بود

مغنی محفل آن بخت کرد و بخت

از لعل بود آن آتش که در خانه گشت

که در بخت زلف او گفت و زبان گشت

عشق

ششایم که اول کمانه سوخت
 و اسب که آتش را در پی ویرانه سوخت
 از که میز که باید بایست سوخت
 یک آتش ترند بود و عاشق دیوانه سوخت
 باد بود از آتش یک خانه چند جا سوخت
 باز من تا بکمر فان جلوه ستا سوخت

است از فغان بر دل کل بجز
 که در دل با وفا که لطیف
 که چون آب سرگشت
 سنانه نویش بر روانه شمع آتش
 که آتشیدم جلد و دیوانه سوخت
 مده بودم تا از ان بچشم و سورم سوخت

بجستم تکدان غنچه کم ز بکمان است
 و بر هر کس که درین بایان است
 برای سسبری پست از کریان است
 که شور طوفان در طبع احمقان است
 که چشم رفته دیوار برکشان است
 که سبیل یک زور کعبه طغان است

خروج غافل و کسیرستان است
 که چون شهیدان اگر خیزد و دوستان است
 که درین زینت به رخش حصیر است
 که از ان لب بردن آید است
 که بر توکل ز نظر جان افتاد است
 که بر قطره عشق زین عجب دارم است

راز کجاست میای باو شد روشن

جای کجاست آید جو زرق خورشید

ز باد و دمن برسم خورشید و جستان

کجاست خانه زنجیر خانه و نیان

حکونه پای بدمان عاقبت چه

سکه راز بر کجاست کجاست

جای کجاست که در کام بر نه

چنان شد و نسج افلاک و جستان

درین دو خانه و راقع غیبان

که کجاست کجاست فرغ و مان نیست

چرا کجاست کجاست کجاست

آرزو کجاست کجاست کجاست

ولا کجاست کجاست کجاست

نباشد دل جاد و اغدار

متغیر سیزده اغیار زلفت

ز کجاست کجاست کجاست

چرا کجاست کجاست کجاست

بر آن کجاست کجاست کجاست

سباه روی از آن با من

چرا کجاست کجاست کجاست

برید چون بر و بام

کجاست کجاست کجاست

و کجاست کجاست کجاست

کجاست کجاست کجاست

خداوند

عقاب آنگاه خوشتر بر منه بای را
سکه نفع آبهای فراخ و امیر خجسته
بیت کعبه جو دارد غما شکم دزد
در بر آید است ز کسین دشمن بیت

از دم در دست هر آید بیت
انگس که طبعش از به عالم رسیده بیت
از آفت شعله در کوکمار
امید باز گشتن سنگ بریده بیت
هر شکر دل بسد مویان نهاده
وزن کان زلف بوی زخمش رسیده
بیا شکسته ستر جبراد است
بیشتر شکسته سر رسیده بیت
بیت که گشته بیت با آرزو
فرقه میان لبند بر بریده بیت
پرسند به طره در با کشیده را
جاکش ز جیب و دریا من کشیده بیت
حرم تمام حرف ره سجوی بند
تا ایانتم که مهر و طاعت برده بیت
ست حیرند راه طلب محمد الزند
ایسای چون رفیق شود کسر مرده بیت

با خانه جاب بودیا دل

جاکش غلبوت علایق ننیده بیت

روز و شب کن توجه و ای که آن گما

در کو عیش با شر و مقید یا مشو :

سندش بزم جان به تکلفیت

مد پادشاه به هر زلف تا که

هر سر حرف و شوکت ز تو کام خور

عمری دم که مغری کرد باشک

در دواوی که سیل فنا بستون کند

میا دار زو بوی تو بپزند :

هر سر شناخت تو مرا بستم

امشب که بارت شد و درت

تیر از چه افکنش عود بیا که

بر دانه ای رخ جان شمس گما

کاین که عدد کرد اسم پستان گما

دفعه کسان یافت که روی بیا

ای در دواویست من بزم گما

آنگه که منزل این کاروان گما

از استخوان سوخته مانان گما

ای طایر مرا و ترا آشیان گما

کو عیش با شر و مقید یا مشو

بدر بشنزد از زمین آن گما

آتش به از آلت و آن کوه رخا

گر که به پیش است و رخا

در کوه غم سوختنم بیا

به مصاحبت ساقی این دور باشد

دام نرو و در ره آفتاب کنگه است

خفته که بود بخت به آردم خات

کم حوصه خود بنشتر از یاد نام است

وین دامن دنیا به کب و در منقام

این غفل مرا نیست که در خانه مراست

محو پیش ایند از بر نوشام

سرد خف بغیر از نسیم دوبانه است

خرسند روز نو بر سبد است

ببین جان عشق و کیم نشنوی

چند که از خاک به دست برم

لایحه نظافت کند و لطف کند

رأه فنا فاند و آن اهل جان را

چو کمر ز رسیدیت بجا

نشاط حسن تو بود و کنت سیاه

حلقه دام است و در حلقه زنجیر

رخسار سیران تو هر چند که است

چکند ساخته با گوشه خود چون و طشت

برز پوشش بعد آن جا که در راه

زین تم آینه در فلک جلای طشت

کم شدن بپیران که در دکان ماه

فان از تنی جا بخت کسب و دست

بشنو به چه عذر امر شکست مرا

چند و خانه شمر نشنند از سو بر تو

از مزینم بر غفل و دلاست کمید

روز خشم در شهیدان گشت ناله
که معجزات شاط سحر زلفها نمند
خسرو عشق از میان نیست جدایی
جز که یک بار در قافله حکم نیست
سر را خنود در قافله پاشیز

گشت تیغ زوالی که در سر گشت
تا خیزد و غر غر زلفها نمند
ایستاد بر سر آن دوست این سر
و بدو ام تا جوکان ملک این سر
سخن تازه که گم از شراب گشت

صبر از دست حرمه یک آمده است
مژدهات آف جان طرز نکات خویش
بد که با بدو زان صفت ترکان فاند
دانشم اردو ام صحراب دور و گنجینه
نیت صبر حجاب را با چوین حجاب
چه طایست که در کوثران میباید
عین زلف ساربت که در دوشم نو

تا با از دل نیز شک آمده است
بسته آن غم ز شمشیر و یک آمده است
که با سلام شمشیر ز فرنگ آمده است
در سکوی بر که گشت با آمده است
نیز برین بوستان شایسته است
هر که باز آمده در ریخته دکان است
هر که بر سر زده آن طوطی گمان است

هم تر باشد و شکسته شده
از بخت کس که بر این شکسته شده

همه کارهای دنیا را
در کف دست کس که شکسته شده

آفت افغان بود و خوب برافغانه

با ستر و خاداشتم به اثر افغانه

در نه ملک و در هر چه افغانه

کلیه نام و دین و دوزخ و آتش را

خار با برسد کل به افغانه

از سر و قمر باز نخواهد کرد

و ده ماه از کل خان بر افغانه

بسیار کرد و آنا چشم و دم نکند

بهر شکسته ام کار افغانه

هر چه بر دم از ناله و غر و غر و غم

شهر و دیار از آن سر افغانه

در اجاب را و دیده و چشم و دم

در ره سودای تو کس که سر افغانه

بشت کوه شدست جا و دها سر

طایر و طایف و همه حیوانات

صد بار از کارش بر افغانه

این است که بود و انتهای فتح

دوست تنگ از خشم انتهای فتح

ای از ازل تعجب نشسته قدرت

آید ز بحر لطف بی‌الله بدست

بر دوش باو سیر کند همچو بوی گل

سکه بچو غوغا شکفته حیده اند

بر آب سیر نمایند در دست قدرت

سوفارا چون غنچه دهان بر زبان شود

مردان کار همچو نه سینه یکبار

از درو خال موی و دما از زبان تیغ

تیغ و سنان کمال نمره رشک ببرد

کازنده شاه جهان با دوشاه را

بلا از خاک رست در سیم بزم تابند

حفظ از بر که از میان کن در دست

همچون غوغا بر دوش جهان تیغ

چون بزم سلاطین صحنه ای

و کینه بر جهان خیر عین و ای

مشکیت از جگر دکنش تیغ

و ایم بر دست تیغ کند از و با تیغ

در غم و بند و نه شوق صلا ی تیغ

پاک رده است بسته گداز برای تیغ

از سیر کند برای دیران و عا ک تیغ

کو تپانچه و بیهوش لغای تیغ

این سبب است که در دم تو ای تیغ

انجمن کند از یاد یار کن با دست

خادم از حسابی چشم عالم شود و دست

ساق از یک جرمه مار کز یک سر پائند	کس نام بر رخ و چشم ز دور و دور ببرد
خویش را بنامی و پای آهوی صحرای	پسیر نشیر اگر خوشایند است
رشته بر آن بسته کل از کجایان باشد	نارای زلف را یی شوخ بر کردن مج
باور خرابی که صفت آید سرشاید	صوف با حرفه بگوید تا که ورت نازد
حشم اگر در کار دارد و بیه از دبا بند	منه و بدست ناله وید اخیان
هر چه میراث نبال آید پای باشد	تا رفیت را بکشد خواجه مکسم
بند منم بشود زلف او به سودا بند	چهره پند آید که سودی نریخت

لباس از خود جدا نشیند	هر کس بنمود لباس نشیند
تا ناوک نوبجا نشیند	مجنون بهم تعفید شد چشم
جامه که نقش نشیند	از سبک بزم و صلت
شبنم از گل جدا نشیند	مغ الف برید ازین باغ
نقش که بدعا نشیند	بند بخت نشان و نماد

خار و منم من فلک کند سینه

از کوی و فای هر کج بر شا

از راه وصال بخیزد

در بزم جان کند شمعیت

خار و منم من فلک کند سینه

از کوی و فای هر کج بر شا

از راه وصال بخیزد

در بزم جان کند شمعیت

از هجوم خط و لیل با طره برشم نماند

مرغ پرایی ز دام زلف او بر و از رود

بخیه بر زخم دل تا نکند مسکن و بسی

از طاهر کار این زانکه کند آری بگری

زین به باران بجان زخم را بسزاند

لکه در هر کام راه عشق دارد و زرنه

خار و منم من فلک کند سینه

از کوی و فای هر کج بر شا

از راه وصال بخیزد

در بزم جان کند شمعیت

خار و منم من فلک کند سینه

از کوی و فای هر کج بر شا

از راه وصال بخیزد

در بزم جان کند شمعیت

بعد ازین تار یا شبدا بخود خرم گشتم

کنکوه کم کن در چراغ اختران غمشم

بیش عقد خاتم راج کا دم
نشان شمعگان و بار عشق کیمت
خوشتر آن که رشته ناری کز آن علق
دل قناعت نادره چاره زند

جوشش بر طاق مستقیمان بد
چشم سیر کرد باو مجنون
بسیار طوبی و نسیم ز خاتم بد
ز دل خون جگر صبح کردی افزون بود

طروات کرد دم جرجس خراب
بیت میخانه ایام بود و رستم
صد رشک ز بهمت آزار کرد
جسم بدور از دولت میخانه
نام از صفی ایام اگر کم نشود
غمر با عاشق بپرک و نواظم

کریه ام سگوه ز لعل و کیمین خراب
غم از دل الفس باز پسیر خواهد
عرق شرم کباز به کیمین خواهد
کلبا کرد از غایت بد می خواهد
تخته روی سهر جگر کیمین خواهد
سیمرغان جو ناکند دل و دین خواهد

دل بجان تو خورشید میم زلفت

یک کمان و یک سر را این خواهد

سزاییده بخت باغی سزید

میراث ایند بسکند سزید

میراث حجاب نیست باغی سزید

زین بقطره نیکو سزید

چرخه روی کله باغی سزید

تا کردیم بدست سزید

دست کار باغی دیگر سزید

کستی دل باغی دیگر سزید

از بی ز غل نوحه دیگر سزید

کوتاه بخت سزید

جای رطاب منور سزید

باغی سزید سزید

ز کار نشسته است سزید

سزید سزید سزید

بدانین کله سزید

برست سزید سزید

تا غنچه دین ترا سزید

جسم سزید سزید

در نوبت استخوانم دام رو سزید

در چشمم از غباری نیست تو سزید

چشم سزید سزید

در آن خدا کتن را از او سزید

تا دیده توقع از روزگار سزید

چشم سزید سزید

بر خاطر شکسته بار بخت مومیا نی
عویا به جزن را نتوان با سر پوشید
در باغ آفرینش آسایش نداشت
از کوی یغور شاد میوز که گویم
تا دل به شکر بنیاد نور کرده
دار و دلم ابد از تیره روز بخور

است و اگر گشت کشته بود
چنانکه نتوان بود رازی کبر غول
با سر به کاس بر تر ز غول
از کوی یغور شاد میوز که گویم
تا دل به شکر بنیاد نور کرده
دار و دلم ابد از تیره روز بخور

غیر شیر کوشت از جوت اردن
خواب غفلت بر کاشم کاروان
کینه ای کاش باعث میسر بر نقل
و هر کار بجز بر انوائت منازع
چون زبان کند باید و سخن خود را
بر زبان دار و دلم ابد از تیره روز بخور

چند کار از ضرورت مبدل
بگفت با بهر جبهه ها زد که محل
خون ناحق گشته زد و از باطل
کشتی بخاطر دایم باطل
راه باز گشت کار این طبع
خادم معذرت از اسب مدخل بود

بر که سبیلش بر آید بخود منزل میرود

در میان غم و اندوه بر لبش خوانم

اگر چه برق بود طعنه بر سرش ریزند

شیر شکر لاف هنر و شوهرش ریزند

لن ان ندما کنه بر سرش ریزند

بچاره دست زن در بلا که شکست قضا

کف او دست بردی کسیر در ریزند

کمره حاکم کباب و آب فغیر ایل سخا

نظر نبه تا اقباب سرش ریزند

جوان عقل و بد و شیرین و بر نو غن

جرو مع دست تا مع یکدیگر ریزند

فراخ حوصله رخساره را بیل و دم

کس کشف میباید که بال برش ریزند

بجز تو نکر دل چاره صواب بطلب

کرمت سکنه فان شیشه کرش ریزند

مهم ز حجاب آن چشم فتنه محبت

که غیر شمع کلی بچکس برش ریزند

دردین ببار جان روزگار افشرد

جواز حلقه ایل و فایده برش ریزند

سب خوار تر از خود کس نمید

جام بر چینه که برشته ز صدمی افند

ای که بر سر زلم شد ز نوا می افند

بروخت سباب نعل دل و اسودت

جاده در خون نیدان کش و مجرام نیاز

دو سینه آرد و پر شکون نگرفته

نموان نام ~~از~~ مارا بر بشید

زلف بر کار و چون تن نکینم ندم

منبت کسر در ره افتاد که از او بشیر

چه بگویم که ششم به تو جان میکازد

سفت آویند بد بوز و تیس خانی نه دلم

هر که عاجز تر از او هست امد او

خاک غریب در مرز ارم ایچوان شود

مرز تنک از نام مادری به شکای بجز

و چه نام که شای خطه در جرم

قدم برهن سطلان و سطلان

بجای شایع کل است زک قنای فیه

یکایک کجایند بال با می افروخته

راز جهان نود و چون بجای افتد

هر که از روی تو طاعت بجا می آید

هر که از راه افتد بر سر می افتد

مجم از تر که بست از معافی افتد

ز آنکه از رفت میرزست که بعدی آمد

دستگیرش بود او آتش که زبانی افتد

فج خاطر بگویند از شام و زبان

لابق یاد و نابیند صح شبستان

مورم بر رسم زانک کسان

دست خیر ابدی در دروید طوفان شود
 ایستاد و مسدود چشم باد
 اوجن طاعت کرد بهانه عریان شود
 ایستاد و مسدود چشم باد
 سر ناله شد کرد و جوبه دربان شود
 ایستاد و مسدود چشم باد
 نوبه را یاد شکست این پیشه لایق شود
 ایستاد و مسدود چشم باد
 "بند بر دامن که رخ بوسه اندازد شود
 ایستاد و مسدود چشم باد
 بر خیزم که رخ بوسه خانه و بران شود
 ایستاد و مسدود چشم باد
 ما با خایم اگر عالم گلستان شود
 ایستاد و مسدود چشم باد
 بیوان دولت کار اربابان شود
 ایستاد و مسدود چشم باد

محروم رفت که قانون طرب تازند
 دل بجز دیده نرسا غریب تازند
 بچنان در شفا نیست که یک بار شر
 غریب منیر غیر قنصل ز پرستارند
 بر رفت طلب از منیر ازل محروم
 خار را سبز کسر بر سر دوا بند
 در دوزخ که شکر کار بسوزد افت
 دستم اوسری بود که پستارند

دست در و کز شناسی سپا و نه است
 شیشه با آنکه سر حرف مکر و مکر و
 و فرم کر شکرستان سخن گفت بود
 حضرت یونین که از تهرتم دست کشید
 در هر جز مجلس برزنت سپاس
 از جویت سپیدی که خرمی
 و دوش مد بر سر بر سر گفتار
 که بغیر از بوسه نطق هوادارند
 آن طبع که بر مهر زینهار
 کسر بود اگر بجز کار خردارند
 کسر بود اگر بجز کار خردارند

نشو و ای که نزل شک جگر کون برود
 کلام دل رم کند اما بطلب رام شود
 رخصت باوید روی ز کجا خواهد افت
 شب خال تعبان بر سر مل مجانم
 ما بر آینه دشمن نبیندیم غبار
 سینه در دل غنچه نشا لای خالی
 آه کشته که درینه نامر بجهت
 طفل آراسته از خانه بد چون زود
 راه اگر کم شود از باو به سر دل
 چشک اگر کسر ترست مجن زود
 که کسر بر سر دشمن بشنود زود
 آه اجنت دلال جانب کردون زود
 زدم تا تنم که از د چون زود
 کرد با دل بیت که از خانه بگازد

سکه سخم از دهن تنگ نوبسرون زرد
دلیه از یاد کلبم آن لب کیون زرد
سینه سحر محور دهن فکر سحر
سینه سحر از یاد کلبم آن لب کیون زرد

جور تو ز باغ ان نزارو	ز حشمت دهان نزارو
جان که بچشم دنیا بد	سکسای آن میان مدارو
از بس دهن تنگ سست	نام زرد بود شرفش ان نزارو
دل که ز کوی او نیست	خاموش ترشایان نزارو
دل با آبست و دبه دیر	با ای چشم که دهن نزارو
دیر با جهان دهن خندان	یه م کل زعفران نزارو
اول هم از ان میان خست	زان کم شده کشتن نزارو
ایضا ده من صبت و آب	با صبت که نرد بان نزارو
در حشر ز او کرجه خست	غارت زرد باغ ان نزارو
راحت بطلبم از جحف	خجرت که آسمان نزارو

چو قمر عذیر ز زارم یک سخن نمود
 که لبش در دیر حفاش این نمود
 چشمش که خوشتر مکنده و سفت
 که بگریختن چاه و خانه کان نمود
 ز غیر دیده باکم ز آب محرم تر
 که با شیشه که در راه باغبان نمود
 نشان که مردان ره طلب این
 که کرد نیر بدنبال کار و لیل نمود
 ز کتب لب من آن بیکم که پروا نبرد
 که بعد شوخا باستان نمود
 هیچ جاسخت از یونایت گذشت
 که خون ز دیده داغ و فادان نمود
 آرزو خلق بقیع را ز عشق چه سود
 که آتش است نهان سوختن نهان نمود
 بصره باوه خریدن ز این خوشتر است
 که در طر مریده نشاکه زمین نمود
 سر هر جز سامان شود زامن بر
 برای خانه به از فقر باسپان نمود
 لشکر مایه فقر تر زبان باشم
 بغیر خاک مرا که چه در دهان نمود

کلمه که آن زلف اگر است آید

بغیر خاک در و بر زبان نمود

بهر آن عالم خود خوانده و
همین بجزالت که خادمه ووزان
سر کینه غنچه لبت بوز
م زنیخ نو چون شانه شد کانت
براه بچهره سالکی که روی سپید
شدم بدوق محبت که دشمن برفت
رو مغیر سیواران دهد خیزد
معش غم و شاد بود عزیز چشم
بان بر شوه مهر چشم کنه پر ز شمر

لعل پرورش از آن لعل زنگنه دارد
همیشه الفت با صفت دور و دور دارد
ز موج کریم خود طوف در کله دارد
حساب حلقه از لعل موبه دارد
سپید آینه را که لبت دور و دور دارد
تخلای سینک کن را که عهد و دارد
کلی که در محبت خرم کرد و دارد
حکمر که از زیر کرد و ابرو دارد
با من مندم گفتگو دارد

طرح بگو که بجز سبب خشن ناز کند
دین ناز حو جان از لب شیرین بد
موج دل و نفس سینه میرود به از لب

چون کند کرم دفت از شده اواز کند
سفر بخودیم را بد میر ساز کند
که بال نفس سوخته به در ز کند

سبک دم از خشم اگر دور شود بکاشت	بجو سوزانده زین باز بکاشت
کلام دل را که چشم از بر ناکان نش	تافتن شبیه بیک بود آواز گشت
دل بجز صبر را بخودی وصل نمشت	بجز کشتن بر این جسم سخن سازن
خار سدا و کل از بسر دل بس خون کرد	عقبازی بکل مکتل شکار کرد
عقده چون کار نسیم از غول سرشون کرد	شانه هر چه بر زن زلف زده باوند
تا بداند که جفا در خو را قوت نماید	بکشتن آینه خواهم که باو نماند
مرد عشق تو است که از بخت غمیت	مجزر و خون و خیال مرشد از گشت

که بخیر سهرت لغیر سهرت نباشد	کز ترش نه نار باشد غیب کبر باشد
آزاد از تعلق چون نخل و زخراں بشیر	ز رافک افشان سایل اگر نباشد
شیرازه بند الفت نبود بغیر لب	سر سبک نباشد با شرف و برباشد
بسیر که بخت دارد در جمع کردن	گاه برتن گاه چیز زیر سر باشد
خود را خا تا چه هستی بنا عیب بر آ	چون برده شد کسر بده در باشد

[illegible]

ز غم شکوه کمتر ناعزم و بیکندند
 ز لب خشک کمر آخره نزنند
 صبر و دیان جوشید در او این خرد
 منصب آید و ادریس کن ز نرد
 در دبار گیرند ایاز سیر بر کسیت
 میزد الا کین گفتن نژاد سر سید
 خط از او بر انداختند و در آن کرد
 سیاقیان با جبه اگر تا خط ساعد
 صحت از فقر طاعت در طبع کرد
 که ز یک درویش آید آنچه ز صدور نند
 بر چه خاکست زن حرم و طبع بگوید
 زانکه بر این کل با بر خور کنند
 بجایه عرض کنان چو درویشان دود

از سخن غیر زبان نفع حکم سله بود
درد یار بود و خوشتر از چشم بود

بعد از هر زبان گفت که هر که
لبت نهد که روی اختر نهد

حسب از جهان که لبست که او دیده نشد
سرو از رخ که هر نتوان شد اندام او
و ان روز کار جو در دست جا ننگه

قطع نظر که کرد که در بطن نشد
رفع حال خاطر ماند سینه نشد
کو مند پا که یاب مدد در سر نشد

یکجا ما ترقی طالع کند نه است
در حیرت که تفرقه سازی او کار

حالم کدام روز که اریه بهتر نشد
خون در به جدای شیر و شکر نشد

در راه شوق خود قدم از سر نادم
عمر لبست و شب هجران لب نشد

چون که کسر ز عشق تو زید و زبر نشد
آب از سرم نه شد و بس غم نشد

کشته به منت بجانب نمیرسد

بلکه کم کشت حضور ام نشد

از کار خود فدا زبان سودا بشم
و دیگر که دعا کار نشد

چهار

حسد که با غم و حسد سازد	کمند طریقت که بهار ندارد
صوفی که من غمزه زد و بکشد	غیر از لب به چند سوخا ز ندارد
صنعم نمکند کینه بفری بر کمان	و نه من شربت بدو باز ندارد
از بخت سینه ناله یافت روان	شب تا نلند و سمع خرد باز ندارد
از دوی تنگ تن بکوه داریت	نیز صحبت زنگار ندارد
خاست بی بیم فغان و کرمش	سر کیمی از آن شن حساب ندارد
در جنبش آید زوایا بسا	بک حسرت نیاید که خرد باز ندارد
شورید که از خاطر ماز و بگرد	دوایان زویرانه خود عاز ندارد
بهر کجی کو دل بیل بچشد	خاری که بهمان کسیر کار ندارد
در مشرب زندان منبت بزرگ	در بزم شربت که دستار ندارد
و چشم کلمه از کفر که کل افلا	دیدم هر کس درین سحر ندارد
هر ز شکر است در انوشو	این در حرفه شد بد و انوشو

هر یانیم بکسر در گشت چون قسم
 عاشق نشود ز شکسته لاله مهر
 او تو بر باز لب لعل زنگ ساخت
 یک غوغا در رضا جبین در ابو
 لبتم لب بر لبان با بهر امتحان
 یک تابعت قسم و امن شود
 میانه در خاکش ای کد هم
 در نه کف و صوفی در نه
 مجلس سر ز غیر شده ما مانع نشود
 رهن نامزد و آه چشم نشود
 خاک طشم در لب غم فزاید
 کل تابود مقیم جبین و نمونود

دل ز جارتان به آن سر و قامت و
 کسر دوق خوشتر ز کجایان خود بکند
 نیست نوبت بکند و کسر و خوشی با بکند
 کز خبیر از جرمه رویان شکایت کنم
 ز نیکو چون تلخ کرد و بپایان برد
 عهد ما و ایم بقا ما معیت می شود
 رنگ ز رخسار هر شید قیامت می شود
 هر که چون رخ خود در شجاعت می شود
 خودم از بیداد و هم از جرات می شود

میرد و مسترد و هوا تا با بی جوت	خسوف و کسوف و زلزله و آتش
میرد و دارم که چون هوشم لغات	صبح و عصر و شب و روز و طوفان
کرد و کرد و در چرخ از باران رحمت	محبوب که حکیمان خیز و غبار
این غزل انجمن از لغت است	نوشته بخیر از ان عهد و کن

دید و او بد کسب عیب بین باشد	عیش و رکب و کرب و نشو و نما
روشن و انحرافات جنس باشد	سود و ملامت و چون شیشه بر آید
به جا صد نشین و محو کمین باشد	بر که هر شکر کند بر در و دریا
چه عجب شود و میا و کین باشد	ز نایب کینش از سر بر گمان
محو کرد و کس که بر روی زمین باشد	رفت و رفت غبار دل از روی
آب و آله که در آن صبح حسن باشد	آینه که در دیده آید و رخسار
چشم جادوئی تو چون آفت درین باشد	رو و محراب و جزو و نشستن
سورامند و مرآتین می باشد	نقد و نقد اسباب و دار و دار

خانه بخت از دین او بخت

این چه شومیت است که در خانه بخت

سحر کن بر لایق منظور نباشد

هری که ز جوب شجر طوطا

سمات بغناه کمینظر افکن

این مهر و وفا نیست که منظور نباشد

کجه پنه کند کار کنگ بر سر دغم

بخت شوم زده سرشور نباشد

یار کنگ فعلت باد و صراش

هر زم بجای تو که ناسور نباشد

در خنجر توان دید چو بنفشیر گلشن

آن کعبه محققه که ریش و زبانه

دست بوسم از بسا غر شود دور

بابای امیدم بلب کور نباشد

کویت که با دستکش خورشید ازو

شتر عقل ترا فخر تو احمده نباشد

سر ازل خارا به فردوس نباید

در دوزخ او شد کم از حر نباشد

ممنون از اثر کتب به افلا

کامر که میر بند و زور نباشد

عفت که از حایه و ند بهر نزارو

کمر بخت مرد و تاثیر نزارو

کمز

خوشتر نفس عقل معارف از این :
 دوزخ مگر خانه زحمتیه ندارد
 نجات دهدت بعبت محموری است
 ویرانه طالع محنتیه ندارد
 بر طفل ز جان جهان جهان کنه لای
 اسرو که بستان او شیر ندارد
 تکبیر ده عاشق ز طرف دزدان
 مهر است علم عین که تدبیر ندارد
 بر بزراد من مگر که افتاد بخت
 زان نامه بیند بشیر تا شیر ندارد
 این ترم از حشم تو اری بخیر
 من بدو آن ترک که شمشیر ندارد
 افتاد که بر عرش که شست سواد
 تقدیم سرفراز با حاشیه ندارد
 آنای شیر بر آنم شیر شیر است
 جای که کشاید غریبانه ندارد
 کز مکندم یار
 این بی نصبت

بزم را از غم و رستلا بگریخته	لعل اعمال چون از لغت ساقی کوفت
بر در بر نیز و کبک ترا بکشد	مانعیم از شکلی خدا را مطهر
بیا بیا غم رسیدن مگر کینه بگریند	نمی چون زنجیر در میته بدوشم کز خوش
ساعتی می بینم غم و شش هم ترند	بخت که به سوز دل تا به بر شیر میزنند
گفت به غم ریت سر غم را ز خاطر دند	حضرت سوار که به بر مغالان اچو دوا
دوستان بد و دشمنان جاره و دیگر	زیر و مطرب کمد میوه طبع

بن آخر جازین عالم ای بوی بد	نه مرا خاطر غمین نه دل ناوار رسد
کشتن درین بادیه دیدم که بعباده	ای جر سرتاکی ز ناله کلو باره سین
از هر تیر تواند که بعباده رسد	ای خوشتر آن چه که کسر نرسد
نمواند که چندی از این دنیا بکشد	تایید با سخت دل به بیند انگشت بکش
شورش و جدیاری که به عباده رسد	بیک از دو دو دم راه جان رسد و رسد
همه در روان کشید و بره با و رسد	لذت گفته شدن شمع اگر در یابد

سازد از دلف و خوشم کامروا گشت
سر و کرب درین باغ بشنناورسد
چند مردی بود نقد سخن از و کرسی
این نه الیت که میراث با و لاورسد
صفت باشد به سیاح و غوغا
بسندید که این کنگ بارش اوید

چشم عاصمت بر غبار کلفت از دنیا
عزم پاک نزد چون از سر و پشیر پانید
نزد نقد شهری و بیا بازی غرو
عاقبت شربت و مخمور به سودا ندید
نیت از وضع جان انبار و انبار مال
حج صورت پاکسیر و لکسیر از دنیا ندید
عاجت را اهل مژده بسخت دیده اند
بدین سخن گفتن بغیر از چشم نابینا ندید
آنکه نزد کان بسته دوران منع مسبند
قریب با حل خضر و خاک از دنیا ندید
محل این لیستان ز بار خورشید پاکست
کجاست از زاده خود خیر و در دنیا ندید
در غنچه کتیبه ایش بر بود از و تکیه
طلایین شاد است کاسیر ز خا پانید

عیش ترکان از کنگ و سنبهای است

دست خا پاکسیر و درون میانند به

سکونت غنچه و این مقدمه ام بدل جانگر	که در بر جان کرده در یک کشته واکر
ببند خاطر یک تن نیم چه چاره کنم	که بلفاف بلیحل بیرون جانگر
بکنور کینه لعنت با بریت است	منه ای شعله در بر زنده واکر
نه بستم بر قیاس جرمین لرزید	مکان و میال ترا گرفت اعداگر
کسب مشق مدارای او کمال گرفت	ز پنج حشم نیاید شش کاراگر
که دید حریفه کرایانم که رحم نکرد	بغیر دوست که بدشت سپرداگر
بضبط و زخم اکنون شکستن نبرد	که طفر خیز سر علوت سپرداگر
ز طره نو بر آن عقده کش آید کشا	بیاد کاری آن زلف در علقاگر
بجو ز دست که تن عجمانها ده	بکل حساب شد از خاک بر سر

ای عیشم و هر کس بر اعلام کند	بجو شش عقده ام اهل قلع و دگر
چه بخت پذیرت آید جز داری نام	دگر شعله کند کار بخت خام
چه اتنا بد بیل که بوفای و هر	ازان نیاو که کل خنده در نام

بخت بدست من چو بخت بر نامم
 با بن و مانع که از بوی گل ز کامم
 ستم هر مردان لبست بازدم
 سنین بستم بدویتی ز نامم کس
 بخت بدست من چو بخت بر نامم
 سلطان ابروی شمشیر و سلامم
 رجا از تو مرا حلال مبدانم
 خدا بتبع تو خون مرا حرامم کند
 بدو ده ایلم بجز جان مانده بر لبم
 بخت بدست من چو بخت بر نامم

این برد
 ز سیرین عشق تو چون نامم و
 لپ بر سینه دریده ام داغ جانم
 شرمی ویرانه بسیلاب نموده
 از عشق دل حاجت در سیر نتوانم برد
 لب در دهان شرم تو ز آتش شکم
 کمان کشته نشین عشق صدام ز میانم
 بخت بدست من چو بخت بر نامم
 با بر که نظم باضم از من دل و جانم برد
 بخت بدست من چو بخت بر نامم
 ز بخت برین چیده که نامم خزانم برد
 بخت بدست من چو بخت بر نامم
 ز بخت بدست من چو بخت بر نامم
 بخت بدست من چو بخت بر نامم
 بخت بدست من چو بخت بر نامم
 بخت بدست من چو بخت بر نامم
 بخت بدست من چو بخت بر نامم

تا ب سفر و درندار و زخراکت

از دل خوان حرف بجا نوبان

نام تو که در بند و بار نوبان

از شک توان نام نوار که توان

بخت بد جانید با یکتا محکم میکند

بخت بد باران کشت باغ ز شرم میکند

کام دل را ز در و دار به نال شرم میکند

تا تو ز زخم بدی آن عیدم برم میکند

سر و غم را با کاس زردی عیار الهوا

سیل ایام یا شک و دوا

چو راو جاک و نال شکر بی نال

صد فدا طون با یک کج بخت بلرم

سازگار رای تیغ خدا چو میز و پاو

زخم اخون کریم ز سبزه در چشم

زلف و بندت کره بر روی هم لکن

پله را برینا ز فدا هم یک

بر نشاط هر که افرایه فلک کا بد ما

لبنه ز خندان و دود ز خندان

پشت شکا رمید عزت توان کردن که مز

این غزال از سایه غم و زبان

خدا چه بر چه بد و بد و بد

بشر چشمش جوده بیان در سر

در کین رخت کیم و بد و بد خلق

عبد سر قافیت فرمود در دم

انتهای

انتظار تا مهر غنچه است این شدت کور و اسوای عالم میکند

فلک سباب دوست	مان کبر سابه دار و بر استخوان دارد
ز محرمیت دل ز ناری دار و درین دوزخ	نور دور و منزل خبر سر و دم فغان دارد
ز شک عالم شرد و نشان در غم	که شبنم خانه آنکل پس از غار شیان دارد
چرخ بر سبزه کن ز نطق افشای لک	چرخ سر و دم این بار بر تیران کاه دارد
عافیت باز موقوفه است	که تیر و زخم آغز از کستی بکمان دارد
از راحت هر کس در کرمی تاب پیرو	که دایم باغبان سودگی فصل خزان دارد
در این دوه کج و معاش خان و کینه	کنید و جای بیس کل اگر صد باطنیان دارد
در این راه این خاک گستر اول سنی	در هر جا استخوانی هست مغز و در میان دارد
هر چرخین و لایک است بکینه بکینه	اینکه دایم و دیدای خطه از یاد دارد

ز منم کن نه زونا نکن تعید لا شکر و غنچه

تا بفرز زینک بکند و نجات
از جور شناسا مهر در هر که شناسا
سر برید که کهنه نشیر حشمت
دل باز روی شیرین است
رفت آنکه جن حشمت را بکشند
خوت بنجر و زردی بکند و فخر
غوث کن لا اله الا انت
در تکان خدایت غم نمکنند

ایام از دم کسب و نجات
ساعتی تنوع محال نمکنند
بسیار در مناسبت محال نمکنند
سکندر ز کتب به پیش کشند
امروز غیر خنده به یاد نمکنند
سرایه چون نادر و دودا نمکنند
ایام تا و ما نمکنند
و حیرت کرد و باو عجز نمکنند

خلق را دید که در خوار جا بایستند
و کی به دو ابرو دل سیرا نمکنند
منیت در یابان از نظر نمکنند
و در نبرد دشمنان نمکنند

بای و در و ان و دست از دودا بایستند
کز طبعان منت به دودا بایستند
کاش مرتبه عطا بایستند
چون از سایه بال بایستند

بمن سپردم زاده ز بر تنک از لبر کند	و شربت را ز دامن خنایا بید کشید
چو در صفت بر سر بر برون شکست	با چه کس شمر جوت ز عصا بایستد
و ز بار بوزد که چو شکست است این	و بر سر بر خنده کلهها چو بایستد
کا دخت کرد برین راه اهنفر بالا رود	و برین روان از زانو حار با بایستد
شع را با غاشقیر که زبان پاک برید	بشد از چو ده کور نه با بایستد
و بتو فی تشنای اینج منم دیدم	ز ششنا حور با هم نشد با بایستد

نهمم ز امر عریض رخ جفا کارند ارد	و دیده قدر شناسی بخریدار ندارد
چو دیند از تو بدست برافزاید	این نهایت که تا فک نهشته بارند
چو رانند و دود و دهر درین	چون رمان داد با و قد کفایت
سوی من که از این بشر کل کنند	خنده را عیر کل زخم بود
چو که در حق از زیر پشایب وید	و انقدر نفع که چو چینه پاره ندارد
که خود خلق ز بد و نیک برید	گاه که در خانه اولیایند پاره ندارد

پدید است بغم چون مدون گشت
 بخت به کار مر عقیقه و شومنداد
 نخاباده تا بدست خوراه عروج
 آن دفعه نوشهر کرد ستار بخارند اوج
 وای بر حال غزلان که درین خطا نیند
 بیک سر خاکی بپایند و در غمت
 مفت گامت نند پسر که امپ بکلا
 تا نماند اباباسین مرز عاز کریمه
 نخیله سسیر نکرد و باد محسور بارند

سحر کار زوی دیدت آید جاو
 سر ز فورت به است در برابر ناماد
 ندر و نرم بخواران بغیر از آغلیخ
 حارب بر نع رن که محند به جاو
 نویسم نامه در بر سر خون یکایم
 تو که کافیه مکتوب به کیمت عاویله
 نشاید روی او چشم سفید و توتیار و نر
 بنشیند به هر چند تا غدا و تیار و نر
 از و نایز از توان گشتار
 کشتن زانم بود کلاه رنگ کبریا وارو
 چه سر زان بوی بهر هم و ز پا بهر
 سز اب دوانه این کشتنکی
 نر کویت عاویله آید جوستان هر دم
 نه بهند بهر با تیاره چون در جلا

سبب آنست که آن لحظه در میگیرد. عرق از عارض او زکشت میگیرد
 بر تیرنده و بعضی عاقلان رشت را بر سر دم آنکه هر میگیرد
 صاف دل ترک حق از بد خویش اندر کند زشت روی او چو پود و بر میگیرد
 هر دو یکی که از نیست که از محبت جنین هفت آنست که در میگیرد و
 چشم بند و ز جان تا کناید دل ملک مرغ و کبک سینه در میگیرد
 منم آن بختی بر او میبندد و تنافض میفروشد بر او دست میگیرد

آنکه که از بود و از دل شوریده

مستتر طغوز و دیوانه خیس میگیرد

روحانم را که بری که بجز آن گذرد کاروان از ره نام استایان گذرد
 بر تیرندی و خنده زمان میبندم بچو دیوانه که از پسر و پستان گذرد
 بخت مندر و از یاد غم عشق غیبه چندست و عمره بهر طالع گذرد
 کعبه این بود که چون موج بدریا میخیزد هر کجا رویم احوال پریشان گذرد

چون عمر دست که بر نعمت از زان کند	حسرت بجز پرده او بهشته مینموزد
در لاله زارین افتد ز بیا بان کند و	جشم بر راه خضر ساک عارف نبود
بچو آن شهید که بر مروه زندان کند و	اگر از غمش جوایز ندیم در عشق
میتواند بزرگ یک پیمان کند و	هر کجا موز فاعل بر بیت واکرد
لشنا کسر نتواند کرد ز عیان کند و	دست و پا پیوده زود در غمش عشق تو

از بر سهیل خار معینان زباکشد	دل چون ز خاک را به سبب خود تیا کند
دامان از زودی تو از دست بیاکشد	مار نه زود جز به سبب خود که مرگ
تا با دانه ز ساغ تجنه انبیا کند	بکشد ز روی جان بسبب آمده بخند
چنان میکند که بسج و ده غناکشد	چون جلک سگ دهنه با آن ستر و ج
صرصره که طمع از دهن از دهانکشد	اگر کاش شرفوت دندان لغو خای
ایکاشین از ترانوی شیر جاکشد	سجده را مجرود و فاجه چون سببی
اگر که دل تپان به بل طاکشد	عالم در دنیا به هر کج فتنه

از غارت نازده خادم کهن را ز بارگاه	زین در نیزه افت بجز پیکان
ازین کز استخوان مرا کبر باشد	بینه ام خبر من این غم محب
آمد در بسایه زلف تو دگش	مستی ز صحبت با جرم شود لعل
خواه ترا آقا نیل بل فکاش	بم که از درویش من مسیوم
این بوی را از زمردم کشید	را که کشت را یک مریض بپوش

سید روح و آید اختر آقا	بکار بد دل بود بخت افتاد
بشیر حج خواجه شد افتاد	تو را این بر شیرین بخت
کنند کز عالم بر افتاد	چه خوانی کز دفا در بی تو دم
که خوانان بنال بر افتاد	هر کرم در ز تیر با غامت
خوشا بشیر که او را افتاد	ز کوب جز سبب بوز نه دم
کشد نه از دست چو غنچه افتاد	از دم نه بخت بخت را
چراغی بود با مردم در افتاد	چو غنچه بخت بخت را

چه چای است به دل صحت ننگ
بهت غفلت مرغ بر اقا

سید اختر زبد اکو کلام
کشت کند ارک کراماد

و داغ نمانده دل به سحر هم دیده
عنان گشتنی کرب و فادوم دیده

چنین کرد و بقا میروم ز خاک و
مرفتم آنکه بخت دوم چه حوام دیده

پران نکا که از ربه پاک نمانده
اگر بکل نظر افتند روی ششم دیده

دل به دق و دق غول باره بهر هم
سز سر سکا که به خیال عافیت کوه دیده

اسکده به به احوال ششم دل را
جو داغ در رسم پوسته رود در هم دیده

بحال دیده کران بکشت هم
چشم سیاه ششم ای که بر این ورق هم دیده

تزدخت غنچه گل کس به دفای بار
چشم بسته به کار و بار عالم دیده

به ششم به از خون کرم و کوزی
کشت از طرف نهم در هم دیده

که به چسب زبکان جویانده

خود ز کار و بار هم دیده

شب که جو شکر مجسمه را به سیلاب بود
 تنیف آلام شبنم واداد و دانه و
 جان را به آب بکشت آن مجنون جز
 موی سبز بغیر باینکه در دهان
 نه برای آلام بکشد نه در منزل منزل
 خاک را از پیشتر از غیر قنوت سپرد
 توی برون تیره و از پله های کاسه بر کرد
 جسم از آن پاک بخواهم زانو چینی
 شب که ساغر میزد بر آینه نوان چید
 کشتی یاسین و عید و عید و عید
 ساکین رو به زمین گشت گشت

کرم روان بود کوفه و انشیر سیلاب بود
 بوقت که رسیده غنچه درون کله کرد
 جویافت که بستان و عید و عید کرد
 جز این نبود فلک که کربک بکشد کرد

شش تن تو خور از احلام چن نه کند
 بمشغله ز کفن سیرج خود نای کرد
 نژد هرین سیرنغ و سبار :
 بخار بلبل راه تو پای که هفتان کرد
 قدم بران توجه تخر و چو شکار کرد
 ز کفشیر آید نایه ستر جد ایگر
 کسکه دال بزم روز کار کرد که سپرد
 گرفت به نام جم و کاسه سدی کرد
 طبع شیخ حرم دبد کرد چو تکیه
 ز آفتاب تلای روشنائی کرد
 "مهر منت خوار توان کرد
 خرد و رش که میزند خود ستا کرد
 بر نه پای دیوانگیت بجا یه
 اسلک را طلب در شکسته پای کرد

زین روغن آن خنده بخور نیز

خون پستان مرا طاعتی کند

ز زرب جاکت کلاه که بنوا از اقا
 اندک لاف بپوشد از دهم ز جفا
 سرور رسیده بجای در دست کشید
 نوبت مملکت در زانک اقا
 کرد بود دیده که آمد و جفا کشید
 کاسب در چشم ده و شش و اقا
 نام و آخر بود سرور و هوا پندش
 و به کسر که بر آن ماست و اقا

چون عصا که هر که بپندد پاره من را	ز بر دستم غرق شد محکوم نایا قدام
سید ز اشقیای کسیر و سیه رویه	زلف او با این چشمانه جو خوش سودا
عذیب آنکه تمام گشت در باغیان	سر این شمع بجا شد معتمد ز باغیان
از کمال انجا جو سر ز عشق آخر	کز زدن زلف او داشت بکار باغیان

خواب که در هر چشم بیدار نماند	و ام از پادشاه کار لبس نماند
باشه نمان با به غم زین بکوی دوست	و با از سپر که با سپر دل نماند
هر در شیه دیده ام ای که در غم	آینه ز خنجر قاتل بسا در نماند
خیز ز شوق به بگذرد ز احوال	بروستان ز سحر سلاسل نماند
به قد نب با سر که گشته ماند	از خاک که خشت خورشید نماند

در بزم او به زاده شرفشان

شعب در کناره محفل نماند

در کمال خاطر من کار نماند
بر مقلی که آینه را تار می کند

کردم بغامت من الهلش ز سید
از اجاب کرم بر باز آمدند

دارم بدل ز بر تو عثمای روزگار
عکس کرد جانشین ز نگار میکند

اعضا صحن که عقد درش بهم دیند
از رخ خایه یکبار میکند

ز در دل با سبک نه دلمای تو
بروان طارو به سبک میکند

دوست من که سر نخود در زبان
دل از رو چو سر طرب میکند

درست که خار نیز از میخندم
کوه از صدا من چو غم افکار میکند

بر پشت بخت اگر ندیم سنگ راه
از دین کشیدن درویش میکند

بخت دعو فرزند گواه است

چاپاوت زنده کار از بر میکند

بجز سکوت ز روشندان میخیزد
زبان شود بکار بیان سیه آید

ز معین قادی چشم منیر که ترسید
ز دیده وینار بکشت کردان آید

خند آه شلا ای کفایت کیک چه سود
کز هزار یکی برین آید

بزرگ او نیم اگر در حال دل بکنم
بهر پیش ز بند و ستان آید

مهر

سر کرافت بر ستابم باد خورده
بکار سجده آن آستان سینه آید
چو سبز بر اطلب غیر ازین مشکبوی
که حج کار ز راه و فغان سینه آید
از ان دیار که سود و غلبه خطرات
چو راه امن شود کاروان سینه آید
ز مور لاف سیلکانه ز چو بر تاپم
من غیر ز شمشیر از آستان سینه آید
بلاک چشم آوا فتم که دور یا بد
هر ان خضر که ز دل بر زبان سینه آید
ز غمزه اش مطلب حضرت نظامه
صلای سیر کل از باغبان سینه آید

مجدد و دص نو دل شد و دگر کشد
در چمن ز عالم مرغان گرفتار کند
دل که غیر از دم آخر نون خشم نرنگ
در تیغ لگشید کرد با خاک کند
کرجه بر دست هوسم بیکل ازین باغ
قربت با حلقم حازر و کو بر رسته
منم آن عاشق قالی که بکف کلون
شده در بر بویای قد و دگر کشد
شمع بکده خشت سزا باشد از شرم خلاص
سما که خجلت از ان قامت و خجاست
چو سری که بر روی تو بود و کل کشد
روشن بر رخ اینه در نگار کشد

توبه در کوه برآمده کرد که بشنود گل
 که باین باده گل طبع خرد بر کند
 بیدم آورد و طبعش را از بس که کسب
 باو آن چشم کند تا به سبزه کشد

ریخ دم که خانه خرابه جان طبع
 بدست کن در سبیل خستشایان خرد
 آن غمزه غمزه های شهیدان غنق داد
 امانه القدر که کفر زو توان خست
 از زبان فروخت سنگ متاع شکب
 که لازمت طفل توان با کسان خست
 هر عاری که صدفه شناسست در جهان
 محض سبک فروخته رطل را خست
 باشد ز علاقه ز معنوق بیشتر
 ز از رو که کل فروخت کل ز باغیان خست
 یک مرد و مجنون تر ز در جهان کوفه
 خلد به تر غمزه را از جهان خست
 را که یک که خست کوسمان دست
 صد حلقه بختاب بر آیه یکتا خست
 و شناسم اگر خرم تبسم غیر شد
 خواهم که کام کام دل از جهان خست
 از غنای زانکه بجا نیست سایه را
 از آن همین زانکه توان بخوان خست
 کام نصیب و سنگ ترا زوی جحف کم
 میتوان بکیم کام دل از جهان خست

که شبر دیده خونشان نبود	تب و جری گشتان نبود
از دل ما زنت آید	ریک عجبای غم نبود
چو کسریا که دل داشت	راه دل راه کاروان نبود
یا سحر از سبزه ارد	سحر چه بیکه زبان نبود
نار زبان لبه ام میبستم	خیز ز آتش بر زبان نبود
بسر زانو نیکو ملک است	که ز قایم این جهان نبود
طبع رزق ما جان سخنر	زیر سر پوشش آن نبود
غیر حرف سبک نمیشوم	و ای بکر بستم اگر آن نبود
روزم بجز ام	نقد کشر عهد آخوان نبود
در گلستان و غیر گلیم	ببین و مست نغمه نبرد
نخ و پشم یک مایه است	جای غوا صراندان نبود

خوشتر راست یک ز بحر خفیف

کنم طبع اگر نه خاں نبود

دل نه از دست نه ز پا بر چه بپاشد

حسرت ز غمت بکشت دل را ز تو فاش کرد

بند سگوت بچند از لب با هر مجر

لابن حسن بزدل آینه بدست آورد

ست سبب باز خرچن کل تر تاب

تاب کردیم با کف کشیدم از ویش

و برهن جالای کلین باغ رنگد

پایر سار عدا عام کند و منیض را

چون کل شمع به نقاب از حسن گویم

چون تاب لاف و هراس نیست تاب

حسرت بودی بیاید بپوشد و کرد

چه جای شاد و غم دارد در دل

رفت ز دست کس و بر این آینه گشت

کج نفع تر شود خانه اگر خراب

قابل مگر که باشد کرد و کرد

سگرت بخت بدست آتش عشق آید

چشم از آب و دین او چشمه آفتاب

بزیه بود سراسر او هرگز نکند

بشتم کوشواره رات که کلاب

ریش قشقرقانی او لفظ آفتاب

از طینت و دود و دگر چه حاجت

زین چند و کلایر عرف و آب

عجب که سایه زو کمال آفتاب

بناز چند که این منزل ضراب بود

دز آهیم و خا خورده با عین شکر	کد سحاب لیس چینه سباب دود
پودنه زیت کرم کشته و کلیم	جوشع از جن زار شکر نان و آب
کاهی تحت نور زمان بپاشی شکر	لبو فخر بزرگ نرم شکر و شایه
یخته راه نیاید که بر زمین بماند	بجوش لیس و عانی سستجابه
باب از گل خورشید مسند عیب	با علاج اگر خور از کلاب رو

خیخ زه سوک و نهان طمع را نیک کرد	سجده را به هر چشم شنیده شایه کرد
بهدم طفل طبعانند و بار بوسن	کی تو از طلق جرن سبارت برهن کرد
جم از شوق شهادت حکم و آیدن	بهره تیغ بر حقان زرد شوق او زنگ کرد
تو دارم که زردون چون بدانا یان بد	او که تواند میان یک و بیست کرد
یکما ز زنجیر با عین و جام حیا	تا توان بانه یک چشم را بگریز کرد
مریت پس جا تنگ کشته بنالند	چون ز تاب باد و سانجه و بگریز کرد
بهری هر کجا که سلامت بهتر	باد و نتواند سم بر سینه زو خسته کرد

کجای تو ای سبیل شکم منم فرموده با
 کوه در راه لب نیست ترا ناخبر کو
 دوده را سده ان یک ششم مکر اول بود
 این را شش موی خشم بر این طوفان خبر کرد

چون رفت شد که کشیدیم بر او
 از خشمی حرفی حلاوتی نسیب بر او
 صد گونه انقباض درین بحر اگر شود
 خسران ازین بود که کبر بر سر او
 مکر طعنه امید نسیم از لب کن جریخ
 و ز آب یک من کند که خازی بر او
 شد بر زال و هر روز اول شمع
 این فتنه زای چند ز بد بدتر او
 سرباز آن حرف تواند که بچشم
 تا سر باد و او سر و دیکه او
 در آب و خاک راه و مکر و پیوست
 و به کمال دود و سر از کوزه او
 در خانه دل از کزفت است التماس
 به دور چون پناه بخشم ترا او
 از دستگیر امید بریدم در آن حال
 کشر باغبان خود بهر چرا او
 سنجید که محبت نشد بخونم عجب دار
 از شوق بود و جوی خشم از بر او
 که می رود و همی بهر بسیخار عین
 از شوق بود و جوی خشم از بر او
 آینه خبر بر دستش او

بخت نوردیده کمال سودا ابدان بکشید	بخت کو کز فزون ابرکشید بختان بکشید
آه سر و تن و آن در عید محبت کشید	دل از هر در عید محبت بکشید
چون توانم شاه معقود را دور کشید	دو یک سویم محبت و دیگر همت
دو دایم سر در در چشم او در کشید	مزد و حیرت سلام تانای خشت
از شراب محبت روح الا این بکشید	بستر سخن مستان بیکو بیکم بکشید
چون را از کشتن آن قدر نوظطر کشید	خداوند که از نیروی اقبال ملبس
بیا سحر از طبع خود تو خاکستر کشید	چند اسد ز کجاست بنزد در بکشت
صحنای خاک را از جاده سطر کشید	در سحر بن خاکی و بر سر زین
درخت هر کس را در حیاتش بکشید	نه گو گو گوید ز کجاست از ادا و نوا
دو دایم سر بر زبان در و بر در کشید	پن جوش و درخت کلاه از حر باد

سخت با دوزخ نزنند نمانند محرم
انعام شرح را عدل تو از هر کس کشید

دوست از شاغر امید کشیدن دارد
 بکجه غیرت او بر سر انشرا بشیم
 سختم میشود بایه با پروای
 استیرخت بندم ز سپهر حرکت
 دل بخون تا الطب شکفته ریخت
 عافیت زاده سرد قبح با ده نهاد
 کارم از منصف جهان شود که ز جامه دم
 بر سر از ناوک سداو بود عاری کن
 رایگان است از ارسام از هیچ بخش

لب سپیده غایبم کشیدن دارد
 ای صریحان بد پروان بر لای
 حرف بد ز رویا و مستی
 ز کفیر که نمولست تمهیدین دارد
 از لای طایر سبل و دویین دارد
 کبر عادت بدین آب کشیدن دارد
 دیده هر گاه که انگ بر بدن دارد
 در ره عشق به پروانه رسید دارد
 بکجه ز چشم ازین سفد غریب دارد

پروانه همراه بکجه نوید

که جهان می رود از کار که دیدن دارد

برای وایغ نور بل توان داب شوند
 پیشتر بر العنقم صفر دایغ نهادند

ذکر خراج برین کتو خراب نوشت
 شکان جرجای ترا حساب نوشت

بیت و محرابی مرد و سنان قیام
ز موج نامد باین دیده بر آب نوبت

چنانکه آن با نام دل العجب سینه
ز زخم تیغ تو توغیز اضطراب کشیده

سینه در غم حشر و عذاب دریا
از آن نشان کف موج را بپاش تپه

از آن صحرای قمری سید سیا
سرمشته بود آنجا که دست تابش

سایه را و سکه غلغله خواند آب

کز شعر سینه این فاضلاب کشند

این نعل مار و دست غرور شد
وز خشم شک بزر بوسه بر رخسار

بپاشین بجوی نطفه عجب سینه
کز دیشتر ز بوسه هر دم ده بند

چو دست و کمانت و ز اضطراب
فرصت غریز بود که هر پرسم کم باشد

ما از صفت جدا شد هر ز نوشت
کز از دهن برید زبان که هر چه شد

قدر بفرمایک جو در بر و بنور
ای دل بجاست عقل تو سود سفره

بفرمای خضر این تاکان ده
کردن که هست دشمنی بیک بازو

چون بر تو نشست چگونه ز حال
گفتن چو احتیاج که شمع سحر چه شد

کز قوت کس نرسید صد جاک ما خبر
تا خبر نشود شیر و شکر با نرودن
داریم ای دل دین و شیر و شکر

بیمه کز غمت که در خشم هر چه
موی چو شیر مایه تا نامشکر جود
سر در میان بوسه داریم در جود

با کد چو در بار غیر از خطر ندارد
غرق و مال اگر از آب چشم بند
نهفته نباشد نتوان ز هوش رفتن
دل را خراب دارم تا بسبب غبت
دارد فلک ز انجم خشم نه از غمت
دل را جز آن بر رو غمش کبر نباشد
نشود نای رفعت در رتبه و خاک است
بر پشت که ز خاکم خرابه بخون نشاند
بافت است جوده یا جو شرف دل را

عاقبت چو نشسته بر بر دامن زار
تا دام بر نیاید تا به حشمت نرود
مسکین سافر کوس از سفر ندارد
از فضل با نیاز است که خانه در ندارد
اگر چه با احتشم خشم ندارد
آینه جز حالت باغ و در ندارد
در لک خال را بی سیمج ندارد
چون تیغ روزه مارم بهم دور ندارد
آب از تان نباشد شتر خطر ندارد

چون دیدم که خفته و غافل باشی
سیرم به منت از راه بر نرو

دو آهیم ترک و دور نشی و غافل باشی
دست مرا کان نرم سنج بجا نباشی

خسته بر جان شیر علاء کبک باشم
سبب غمتم کرو از رشتن شب باشی

دور بر نتوان به حال حسد بر زبان دور
خوبند که سباب از کیفم سبب باشی

دیده خود را بافت نادانم که گفتم
بخوارش و ادا که هر صدف را آب بود

دیده عشق تا شیر دارد که جان میریزد
بر سه بهار با هر روان را غایت بود

دیده صبح اسباب نیاید که بر غروب باشد
باد و نتوانه غبار از خاطر امحاب بود

دیده و داو عشق را نازم کرد و تعلیم او
دیده تا وان میدهد سر خانه را سیلاب بود

دیده و دشمن مار دیده بر تنم
از آری ابرو ایم رونق متاب بود

دل که خندین آه از جان می کشد
نفس از کف بر زبانی می کشد

دیده ام لب و دهن در روزگار
دل بان جا به زخم زبانی می کشد

نشسته ناموس را خوشتر جز بخت
 تا تولد بر حسن خاک بخت
 موی خطا تعالیست را خوشتر گرفت
 تیغ بداد تو هر جا شد مسلم
 بشکد سوار کرد ما را ورنه دل
 کاشتر بکند او در جان مرا
 زنده امید دل ایله نخورد
 در کشاکش تا کی باشم
 شکست از دست غافل
 بخت است از آنچه جوان میکند
 خاتم از دست غافل
 شد کسم در کربان میکند
 مال را از سپید پنهان میکند
 یار از دستم چه دامن میکند
 انتظار است یاران میکند
 دل بدرد و جان بدردان میکند

چنان ز عکس رخ دوست دیده بشکست
 چه لازمست چنان خوشتر که بگوید
 جو مار که بخت بر او اگر مسکن
 که بجز بخت چه بخت
 که شمع بر زره را امکا میسند
 که بکینفر توان عامل تمام
 که است موقر عاری از توکل
 که نه ترغیب او مایه تشنه دل شد

نقد که ز حسن سبایان می شد	در بحر غنای میوه چو نهم
بمن که سحر غایت اندک می شد	حفظ خود که صبر کار نامید
ستم که سر بود از لعل و گل شد	طایفه دنیوانه چو زنجیر
کز و سیل مهرت کند نیک شد	بلا کاره بر تن تو تیغ می نشیند
ز تو به تو به کن اکنون که موی کشد	نوبه اگر کشی منم نایب نیست

و زنده ام حرکت و ز تو شیر می کشند	مگر میوم هر چه عین جان کشند
دار و دار بسته زویا خفت باین می کشند	خاکه ی خاک را بر سر که حرکت
بستون بهر تیر از نقش شیر می کشند	سر حدیث بهر فانی خواند
بال مهر را خیال دست که می کشند	کل درین کلمش ز لیس زب دارد کین
کامیاب لیز و سعد و کاه را کشند	طعن به علم تلون جانهای دیده
آرزو بر سر و آینه می کشند	صوفیان از سبزه زهر بجای افتادند
طریقت آتش زو بهی جوش می کشند	اعمای عقل که سر سرده در آتش

شیخ شهنشاه زاده خاک سحر را گل ساخته
ناله از غل لب که ز مریدان

چند نومبد ز کور تو دلازار آید
چون نبردست که در کین شکار آید

خار با دره لوبار ز دهنم زوید
سید و از دهن و جب بدیوار آید

فخر اگر ز حشم زنده شمر از غلت
که شمر دست خور و خون جویبار آید

عشق تا قابل زخم زخم شمر می آید
تیغ از موه غنیمت بر دل افکار آید

میکند ز کسر سبهار تو غمخواری دل
انچه می بیند که بر سر است

کس ندیدم که مرد و در و از و عشق
چنانکه آن منبت که از خار و شمر آید

میوان یافت سنگمرکز دل مسخر
پیش آن منبت اگر طفل ز کد آید

منب او پیش بدو جزو می بیند
شیخ بیان بود و از و آید

سر متاع خشم امروز کس است
تا ز کن طرز که در حشم خریار آید

نشسته با یک از دست ظاهر نکند	دل بچوب خوار سر خیزد و پیش می کشد
ساک را طلب کیا با بدامن میکند	نشو و نشای از دست صدا بدهد
بر کجا بست کرد و بی سر روز نکند	چو بزم را به شرم عشق میوزم بزرگ
بست که کند خار از با سوز نکند	از مضطربان که دورن گیر در طلب
منبت غافل از نظار وقت خرم نکند	کنند اما اگر نواخت برده است
بر هزارین چراغ مرده روشن میکند	در میان طلب نشستی بروم کند
در نفس بدین معبر از شوق کاشن کند	هر چه جوان نادانها ز امید وصل او
نشسته راه سقا میسند چو گردن نکند	بخت ابر جا کند غم غمش سامان

در کاف خورشید پرده میسر میسر

انگ کم فرمت که اندر پیش می کشد

از ویرج همه به کز غنای دارد	کس از کس از غنای تو کستان دارد
پیش تر به کشتی دهد مانع دارد	نیز خیزد که بد اشتراک را گوشت
کسی که شکره در باد و هستان دارد	پادشاهین غاب و بدستیزه کری

خدا کند خورشید بفرستد بزن که مستم
بدر خورشید و در غایت صدف

به نظاره کله از چشم حیرت
نه رخ است که دلوار کله استان دارد

نور کج غافل از حال او یه صد شکر
که ناکهت جود معر اسفان در

چنان ز خوشتر بکنیم که هر سر مویم
زیر قدمه با نبع مو بکنیم

مست که افغان نام خورشید

شبه قدمه و در دست جابر آن دارد

مکمل آن محبت ز توستان نشو و
لب امیر و پادشاه توختان نشو و

ناله با اثرم که نسیم احمه زو
سر زعفران در از باد برستان نشو و

مجدد تر بر زو و دو کمان زابر میر او
بخت ناکه او چو منان نشو و

که چنان زلف جگر و جگر زلف بر سر او
از خیال است اردو به کله ان نشو و

سر کیم که جگر کینه است با نیت او
سایه هم در پان سحر جگر نشو و

سر خدای بر سر و در کجی ماسک است
زلف را که که در کله خیال نشو و

و در شیر و جگر و جگر و جگر
سر زلف بر تو و سر سینه منان نشو و

بجز بجزایا بر هر روزی نیست
جو هر پنج سینه ناب نمایان نشود
هر که بر آوی این شعر خواند
سر بر لوح این است سخندان نشود

رسو وقت چو بنیستان بفروشد
کسی که هم چاک زبان بفروشد
سکاهی دل از دست می فروشد
عین آن خرد و خیز بنیستان بفروشد
از عجب چشم تو بر روی من فروشد
در سینه اندک سر باوه میخواند
و به ایام بر ملک بجز و نتوان یافت
ای موندت لب این نفر و نشد
آن جنس که دم به سجده بر سر
نکست که مرا با بقیعان نفر و نشد
صفت مطلب بر کمان چون دست و دست
سر لب و چشم خود از زن نفر و نشد
سنگ از کف طفلان بجزین جز توان
دیده چرا که با این نفر و نشد
و صفت پس زرد و لان شعر خوانیم
کسر مرد در فصل این مستان نفر و نشد

افزون طلب نیست
ایزد و شر عقول
و اما سر خود در میان نفر و نشد

بغیر مگر کسی از عده غم بر آید	زبان غصه ایام میسر
تغافل بر شراب و کینه	باشقا کسر باو خنود و سینه
زین دل اگر از احوال پرده شراب	سبب بیهوشی و قایل بری و خنود
مکدر و سینه پر درد و مهلت بکاشن	سکرات آرد که ای چشم خنود
منم آن یکسر با شفا کسین	که غم از زخمه ز دورم سرور
فریب مهر با یه جو رو از و سنان این	حدیث و خوشتر از دوستان این
یاد ز کسر ستاد است	شراب از کسر را به جانب کسر

دل جز بحر زلف تو ناپسندید	بزرگ چشم است و درویش ترا و مایل
هر چند غم مرا ناپسندید	و اندر حکم شادان ندید
و اما من که قافله شک بدید	جز در عین الشرا زین کلمه اندید
هر کس که با من در غم و غایت	هر کس که بکسر با غبان ندید
یا آنکه به نقاب و ترن و نقاب بود	چون می از تبسم او کسر ندید

لا فخر ولا

خیزد زانچه با نوب احتشام
مید آید در قفسرستان
ایستاد از شکلی خوشتر دلم
نمک که سحر جادو را به خزان بند
بهر لب بر چه بنا کرد کار
که سر موه رسیده این بوستان
تا کی
کر که نگرگاه و پیشتر
که سر ماه
حالت در آید با دوا و نیت

ماورای رود از غایت و کیک بود
مجموع شبین خانه ز او حلقه بجز بود
ای چون سیلاب از کوه خانه روی بند
یانه هر جا رفتی در آخرت مانده بود
بهر مدونی است امروز که نیکو سر
این به کشتیران دانه باغچه میرود
در کنار ماورای طغی روزه دار
رفت ای که نشان دل را شیر بود
در سرم سبز و نخل و نودایت
بر سر سحر بخت بر خاک که دامی بود
بر روی به صبر اگر بهیم به شمشیر بود
در دهن شش روی خندان زخم داشت
انچه آنجا سوخت که
انشر و فرخ زان تر و ان سگی شد
تا بدل بوی کباب بود و خیمه بود
بهر خانه نه به بر خانه عیال داشت

از دشت باید بایم آغوش فرزندان

صدقه بستاند و جان بستاند

خیال لاف تو بازم پست سودا و ادب

چو سبیل کند در باسرم صدم

بازچه در حق ما گفت عشم جای او کرد

بدیده قطره اگر گفت نود و یک

تمام جیده تابوت نه زو لستم

درین نه بزرگ شمشیر کین

بزرگدلی حشرم بدایت

ببین که کشتن طالع در کجای

علاج طالع بار نعل آفت و هواست

طبیب بخر بدم این مداحان

در دوش بسته ز بزم نه شست جانی

دلم بپوشای خود تا کت تراجا واد

عشق بخور و دل از زو نده

کمان ببر که سرش بر فرب دریا واد

دماغ اگر بریزد بایم چو بزرگ کل چاکید

زخم خنک است در دل جای کوه واد

سگرم از دزد چشمم پست

هر چه با چشم ز خاکه غن و راجا

تن معبر از بزم واد و مجنون غمت

دماغ بر سر منید ز بزم واد

خود را با شمع تا کتب در آید	در دشت رحمت بستاند
بعد از آن غم تراست بر عطا	خفت ایل عفو را میکند از بند
شوخ با پروا یا لغو و نسا میکند	تا کمر در کوچه ای غم چند بر خا
چون کل غم بر بوی ز تاشا کند	دست سحر و جادو خاک کند
شکم از غم و غم را شکم میکند	طعن به خور کن و به یکسز نداد

نمونه بسیار پیشتر اند که دست زار	مضمون این سخن بر دست بالا شود
جای غم جدا شود تا هر که خاطر و شود	غمچه و تنگیم یارب که هر که کشد
چون که کس غم شد نریاید که بعد شود	میرا خاصیت عمرت کو را این شاع
باد و دایم شکست شست به غم و شود	بخت سکنیز دل طهر بر کز تانیران
به کام میرفت کرد این مایل و نسا شود	بخت و بخت کرد و بد شد و بد را
که بعد با سید و چو این آید بالا شود	و به کام میرفت بد غیر از نفس دوست
بعد کز تانیرا و غم و غم و شود	دشت طهر الی اگر تو کعبه یکسز

این ملک و اردو که خون از دل کشته شد
چشم بپوشیدن زنده بدخلل منوشت
که خط منوشت از کوهی کن زینهار

در دلم کوه عاشر منوشت
دید تا بیا نشود باید که اینک
باید استادت و زمین منوشت

بیشتر از دواشن میر و دردم شد
ز بار خاطر هم گیم سینه ما
لفش برای بابان نور چشم است
خشم ز من تراود و جو سینه چاک بنم
بد از کوی تو خرم سبب که کلام
زنده اند چه کاعده باو منوشت نه سجده

شکسته باز مقصود یک قدم دارد
ز کاوش مرده چون سجده منوشت
ن آن هر خا بر کرد قدم عالم
همیشه مال تم عادت منوشت
که مرغ اینسر از بر تو خرم
ز یکد نامه ام از خون دیده منوشت

لیک خون تراود ز نامه های

کمیف کرد ز تیتر او قلم دارد

نه طرافت غم نه های از من دارد
نه چشم من تو فکر خا من دارد

که مجبور بودم بسپای تار من دارم	در چشم خون نشسته است
چرخ بر لب اختیار من در سوخته	و صندل و جوی عطر است
سحر بر زلف تو بازو کامن دارم	و چشمم که گشت کاشی من است
بر روی کار چه آب ببار من دارم	ز دایم که قلم ز نام من ترا
صان بکینه دل غبار من دارم	برک صلیح من بازو العن
هان سحر که سحر مرا من دارم	و سحر که ترانه مجرم از دارم
سحر که آب است که جیب کهن مرا من دارم	نه بین ما یک پاک اینان است
دل بر آید و از تو من دارم	من کایت نشسته و نشسته

که کار آینه کلاه بر زبانه آید	هر آن چشم ترسم حجاب آید
خوشم که شکفت تا کتاب آید	از دیده بابت میخواند سود
ز جود زلف بکشد بر لب آید	در من خودم که ضیاع آید
خشم در کینه آفتاب آید	سحر بر سر با تو برداشد

خاک بوشه آن چشم است جا کرده	خود را هم که بنم سواد است
کز آن سوخته ام لب بر حد و میخیزد	سنگ حسم بخت و حسم
ببارد بار جان و به دادگر کشا	چه خال عافیت تا این که
کدام خرمن کل را کشید در نقش	سزای آینه بوی کوی
جواب نام بین باشد در هفت	مکه که نام سالی به جرات

بگیر و بگیر که بد دوست نور بود	آنچه کرد اصلاح عشق تیغ بخت بود
دو شتر از بزم آن آوازه بر ناک	تا که غنچه بر تن تو کلاه طبع بود
بهر زمان در زیر آید سبک جوشن	پیشانی آن شراب به معذور بود
عشقم بر جان کوه کرد باریزه که	روز کوه تا به آن شتر مزدور بود
دینا به بد نهادی میتوان این نشن	نمیشد دایم با سبای خانه ز نور بود
طاعت زاده و آید به سوسر لاجز	تا آنکه موی امید او و طالع صبر بود
زینای آن غافل آید ره میزند	زان میان که در ستر دایم مصایب بود

میهنکام و آنگاه که زبانه افتاد : سر قدم در ریختن سو و نزل دوز بود
 درم آفتاب که اگر کس در آفتاب
 بخت نه افتاده تر از است بود بخور بود

پیشتر گنج گنج غم فرو بکشتان دم
 شکست سبز بعد باغ از غولان دم
 دام گنج که در گنج خاکها است
 روان زمین طلب هر چه است آن دم
 ز خنجر باطن بر جام محروم
 که سیدم سدا و دیکش آن دم
 بن از حاکم نور سواشدم که میرستم
 نموده هفت خوشتر از نشان آن دم
 بگردان و جز از مسافران دارند
 جز حال آن شده زبان ندید
 زاده بر خطر عشق نیست هیچ غیب
 که جاده مار شود راه کاروان ندید
 بنام و دین هم مستند چند
 که کلاه نشسته بر آید این زبان ندید
 ریح از کسکی جویند کسکی برست
 خوشتر از آفتاب ریح خوشتر از زبان ندید

بوسه و خرامان این تیر گیتی

از آن حرف که دشنام را بکین بود

که سبیل خاخیز و دل را چه مشکل افتد - جز شکست با باری نه من افتد

عاقبت بکاه و ناله بسیار آید بالایت - مایه بخون است عقل که کامل افتد

سیلاب شکست بخون تا و شتابان و پا - که می کرد و بنوازند و نبال محمل افتد

اندک از بقراری عاکسند این ناله - آینه که رویت در روز متعال افتد

کجاست مرغ و شندی سرگزیده و سرخ - یک بجه زخم نهاده و در پوست مدال افتد

روزگار خواهر از تو حاکم است - تان شمار بر فرود کار کی شکست افتد

درین لاله گریه اند و رانجه خود خورده - تا حشر بود که از یکر سوزش افتد

را که بریزم جامه لاله خورده است - چون میگردانم کار با طبع هر که افتد

کار باشد تا کجا که سر بر آید

بر خاک و سر بر آید برین بشام افتد

دست خنک بخت هم بر جاکم بخت - وقت خام و من سدا که شمر خرم شود

بر هر حشمت و خشم دارد و در کار - خانه را از شر زخم که بکشد و شرم شود

بجز سرگردان و بخت را به طاعن - خنده هر که بر لب ما جگر بشود

نزد اسود مغر سهریه ارکنت دلست - راه ناما این فریاد شد و بجز این شود
 دایه تا بارت راه نور بر در دلست - خانه نامو خلد تا تاریک از روز شود
 چون نوزم کز خون زینت عریض - خاک اگر بر سکرتم بر تلخه رخ شود
 خنده تم را جلد صدف حضور میکند - دست بر سبز بزم آندم کربست بر شود
 چون شفاف شاد ذرات یکبار و دیده - به خیال قدرت که چاک از جیب نامی شود
 در شکوه افشای نام بر دوش قیفا - همین طبع وقت ایام اکبتن شود
 سازد بر کس حاجت افزایین بنام - چون بیاید شمع را بجای بجزین شود
 ناکوار است از دیند با کشته کرد -

بر نیاید ز خنک کرد و تر و دامن شود

چشم ندیدم که کلاه من باشد - بسیار عجب نیست که کم سخن نشند
 در کتب بیجا نام که سب از مرک - از شمع مزار آتش نام اندر کفن افتد
 دل سگ است از تو چون و بغ ز لاله - نیست آن که تو هم برین افتد
 مانند دل ز تو به پنهان شود - به مرم آید خود تو از پنهان افتد

اگر بگویند که در این کمال و بسند	ما ساز از نغمه که در برین افتد
بوی جوی خجسته بخت	بوی قند چه ناله جویت خجسته
ظالم نشو که بجز این پیشتر	سبب اینست از جو زبان از سخن افتد
در دل بدل حب وطن مهر غریبست	خوشتر وقت از اینست که افتد

بخت و ایدم رخ معصوم را در پیش	بخت و ایدم رخ معصوم را در پیش
فاطمه در کوهستان از کرد کفناجی و بر	تیره شد چندانکه نتوانیم رو عتاب
کلمه بر زبان از زلفه کشیدم	بای تا چشم کردید و رو سبوح
من درین دریا بند و نه منی که گشتم	کشتم در قصر اند هر یک از اب و نه
هر که در راه عبادت پیشتر است	دیدم معصوم را در دوازده عمر است
ره در راه فنا و طبع بحر زندگی	آب چون بگذشت از سه از نه آن آب
زاد به ایسر و در شایع خود غدا کرد	در کمان نقاشی معصوم یاب
سر شکاف به علم جهان ز طبع نشان	زهر لعل دارد آن این سر زلف آب

کتاب دوریا از بحر تنگ بدارت رسد
 لکیر باد نیز تو زخم تاب
 کیمیا لغت در بحر کلام رسد
 صبح با پرده زار بیا که از دود طبع

منت نیست که شکم کل لب نشود
 تیار در سبزه شمشاد نشود
 مدح بکس طوفان نشود صفایست
 زنت آن بکر آینه برابر نشود
 شکوه بخت فرو پای طمس نیست
 کلام از سبزه کدر و تکبسم نشود
 یک از کوه شش را هم تنگ آمده ام
 در غارم هر عصر کوه رخسار نشود
 سفید و قرمز بر زمان کند کتب نیست
 رفته بر غمت از آینه شکر کوه نشود
 ستم ظالم به لطف بنا به دارود
 صبر را میشد انوشیروان که لاغر نشود
 با حسن آن و فاد سبزه بحر
 رفته بر غمت از آینه شکر کوه نشود
 کنند صبح که کوه کوه کدر نشود

عشق من در جبهه بیز و ادب جای بر
 تا که دور راه کم بجا به شهادت
 من خود بر کفران شد قنوت میکنم
 هر که میر آینه به است او خفا میرسد

کنگر شکسته در سر و نیم
 که بر زین سنگی آفریای میسید
 سر جسد بر زوار و زنده استوار
 مسدودم از جلال او از باطل
 با خیفه اش ز لب کوتاه شد
 ز کل هر نه از بین تو که سید
 وند و صلت بر کرم بر خند
 سر که می جسته را که می کشاید
 در سر کوی تخلص منیم یکسر
 سر اغیارا دم نگاه استنای سید

سر که که با مان موی و زهر رخسار
 در یکتا ناسد چون با و در بر
 همان نهاد زینا اینم بود چنان
 که نبود حد بنا کرد و کرد و کرد
 سبک با قامد ریاید که چون غنای
 به دست او هم کاغذ نهوا کرد
 بجزم احتیاج برین فکر این سر
 که سوز از احسانم می تواند
 ز لب بر خوانشین مباله از فوق کفر
 قصه بر خطه باز مرغ دل کشاید
 درین جنت عراکم گوشه این سر
 که همچون شمع بر جای رسد
 هم از دل بگویند از روی آن کرده
 دم از نه خفته میبخت و کس

از کرم غلبه دخول بار رسیده بود	از کرم غلبه دخول بار رسیده بود
در کوهستان بیاد و جان تو غنچه را	در کوهستان بیاد و جان تو غنچه را
خواب این کباب بر آتش جگر بود	خواب این کباب بر آتش جگر بود
امسال باغبان به لعلش جبهه بود	امسال باغبان به لعلش جبهه بود
از کرم غلبه دخول بار رسیده بود	از کرم غلبه دخول بار رسیده بود
در کوهستان بیاد و جان تو غنچه را	در کوهستان بیاد و جان تو غنچه را
خواب این کباب بر آتش جگر بود	خواب این کباب بر آتش جگر بود
امسال باغبان به لعلش جبهه بود	امسال باغبان به لعلش جبهه بود

از کرم غلبه دخول بار رسیده بود

در کوهستان بیاد و جان تو غنچه را

خواب این کباب بر آتش جگر بود

امسال باغبان به لعلش جبهه بود

از کرم غلبه دخول بار رسیده بود

در کوهستان بیاد و جان تو غنچه را

خواب این کباب بر آتش جگر بود

امسال باغبان به لعلش جبهه بود

از کرم غلبه دخول بار رسیده بود

در کوهستان بیاد و جان تو غنچه را

خواب این کباب بر آتش جگر بود

امسال باغبان به لعلش جبهه بود

از کرم غلبه دخول بار رسیده بود

در کوهستان بیاد و جان تو غنچه را

خواب این کباب بر آتش جگر بود

امسال باغبان به لعلش جبهه بود

میجوئی چراغ تو خنجم
 با تو ندیدن کل جسم خنجم
 چون که بدو در وطن بزرگت نیست
 ایدلی رخت گیرید مایه بر سر
 میخست جابر خار در دکان
 خنجم تو که از این است و ز دنیا
 او که از تر که با بس نصیب است
 این مرغ از شیان بچه طالع
 از آن که لب شسته با نیر فریده
 خنجم تو که از این است و ز دنیا

سر به اولی بخشید جا از لایق میخست
 بر سر خاکش کبابی شمع میزیر میخست
 گفت احوال نه از آن که ام باب و نا
 بر در و در چون در عالمیت
 بر دول و هزاران در و سر آید به پشتر
 طاعت نام بعد است با نیا میرود
 کعبه میریزد بر او چشم و ناز او
 در این فراموشی که هیچ از طاعتش
 که که قربان کاندان ابرو میخست
 در دزد اول طفل اشک است و شمع
 لا با با کسر کاف نادیده
 طفل در جملت با نیر باب و شمع
 روزی که درین بعبان از او میخست
 خنجم تو که از این است و ز دنیا

چندانست و از همه او نیز خوب	چندانست و از همه او نیز خوب
خود را که تا فی سوره سانسب کرد	خود را که تا فی سوره سانسب کرد
سپهر را لب که منع آب کرد	سپهر را لب که منع آب کرد
چیت بر روی آب نغاب از جاب	چیت بر روی آب نغاب از جاب
آهن در قفس آب و آب بک	آهن در قفس آب و آب بک
تا تو که کرده ام چهارم غدار کرد	تا تو که کرده ام چهارم غدار کرد
زاندم که من گزینش را بکشد	زاندم که من گزینش را بکشد
اراجکت شور طیفش آب کرد	اراجکت شور طیفش آب کرد
	چندانست و از همه او نیز خوب
	خود را که تا فی سوره سانسب کرد
	سپهر را لب که منع آب کرد
	چیت بر روی آب نغاب از جاب
	آهن در قفس آب و آب بک
	تا تو که کرده ام چهارم غدار کرد
	زاندم که من گزینش را بکشد
	اراجکت شور طیفش آب کرد

خانه سیلاب آرد و دارد

ویل تنای در واد دارد

تبع بوند با کلمه دارد

خوشبخت بکند عجز و نیا

کریه در شکر ناله و دانه

مگو که در بد زبیر کردید

سینه زدن و زدن	کسی با نهر و مشکو
فتح القلوب بود و	جسم با یک جن اگر باشد
بدنم لنگر در رود و دارد	تکسیریت جاوید این ام
کسی که میگوید و کند و دارد	و رسد که میگوید و
خانه ام کرد و رفت و دارد	بر غبارست دل ز غمخواری
خرقه داغ را از دور و	از دیدن و در دوست

دل زده به ناک سو و در کنار افتد	کسی که بر لب و چشم گشاید افتد
میگذارد و نوبت بر و زکافتد	ز جگ جوری او ایمن ز کینه و تر
که شکست و مانیز اید و	فک بخت و نشت و نمان گشتی
لبان این کلان بر مجاری	زد و یری تو چشم سیاه و عام
خازن و علایق کرم کذا افتد	نشت و نشت جنون و نیر کربد شود
که ترک عریه و جوی و در طاعت	چشم است و نشت و نمان با بد کرد

ترازید

نه بادشا که در دیار شکار افتد
چه لازم است که شکر بگویند
شکر است یا نه مرغان ز شاخا افتد
که ز نخل تا موت بر سنا افتد
لبان کرد که در ایام سفر افتد

لسته کوهر پند بربا افتد
راست چون رشته شمعت بفرود افتد
اثر کرم خورشید بحر با زسد
سرور را با نوبک فاخته و عوافت
که در دشمنی شبیه بخارا زسد
لبان بجز دیوانش سو و افتد
ز که خرم زنده تیغ لبها غرابت

بجز ز صید دل از جوارش اینده عار
بجز کماله دوزین صیره شعله خیز کن
ز رنگه روی تو گلشن چراغ خود برسم
نجات غرقه بحر غرقستان نیست
بجز من و آن غرقه بار نیست

با خلعت را کبر فخر ز آما نیست
نخسته طران مل عارف پوشندل را
تخت چون قهقهه کام شود عاشق
حاصل است بر آفات الف کسر دارد
اندر کار شکن صافه لان را شمع
حالت شمع و دلالت که در کوز غرق
چرخ و اطمینان بر کبر که بود دور از هم

اورین غمگده عظیم زخم آرد بایم خنده که برین فخرین بخت
بخت است یا ختم اگر کوتا هست بخت بایم زنده از دنیا نه بخت
کسر و دالت بخت اگر بر این است

قاصد سیر کرد ز حایب صحرانرسد
شک و مرید از خانه تن شکند
سیر خربکینه بیکه وطن میکند
بار غم فراق تو که بیکه بیدم
وایح لبی که ام سوزن کینه بتر بیکه
چون بجز بزم جازیه وید بیکه
خفت حرف که در حشرین بیکه
آز رشح حال لبه زبان غلش
مانده باشک و طعن خود سحرین بیکه
کرد دلال شک تو بر گرفته روی کل
بر دفا بشتن روی بیکه
روشناسی و غم خفته خوشتر بایم
نماند تنم زدوغ و خفته بیکه

چشم غم در ترانا بیکه نیاورد
طبع طبع بیکه کند سخن میکند
اشک و غم خانه طوفان میزد
دشمن محو بشود و دیدم ایران

سحر در آینه شد نمودن که روزگار
 بکار خوشتر دل چنان عاقل است
 نامست به یقین صبر آن که غیر از
 صاحب سر آن خردمند جان اگر
 تیغ جو جاوید و زمانه مست
 بجزیر از سواد سخن به سپهر گرفت
 ز بهر چه کار از شوق کلامست
 در دل دارد به شد شوق

بکجا بکجاست سرش و سالان نمیدهد
 ویرانه را بکشد میان نمیدهد
 خندان و روگفته کسی جان نمیدهد
 کالایانند را کسر از آن نمیدهد
 میباید و در آب بستان نمیدهد
 چن سر را پاک صفایان نمیدهد
 کس تر بل را سرفه با این نمیدهد
 این طفل را کس تر بستاند نمیدهد

چون در غمیر بسیاران منیر
 با کعبه تیر و چون تابا شام او رم
 در این باب اشع بود از غم و عشق
 هیچ فلم ز جمله رزم نپرسیده

نغمہ برخت ز ویدہ لطفوان
در کبریا پرستان منیر
در دیکم شمس کربان منیر
شوم نمود بر سبب عزت منیر

نیک سرگشت و دوا چون کرم خوشی سر در تو رفیق و سامان نیست و

ماهی ز می که در آب دل کم نمیشود نشین کرد غلام زبان مسیحا

عبد الله که بروم بجای نرسد سیم ز یک از روان بود زبان خبر و

افتم بکار زلف تو بکاره مجرای شش مدلی که بر زبان نبرد و

و کز کلمه اگر نکند کرب عاده

چون سرده میشود در صفایان

بکام نشسته دل نادران بهر آن کل شرف و همین کلمات

نیخور و غم دور کسی که فایده شد بای هرگز می استخوان نماند

چرا جو روح همیشه است بهر آنجا یک قرار جو وضع همان نهاد

سپاه روزی ماه بچشم نخواهد ماند شب از دراز بود و جاوده ماند

این روش اگر از دیدمان کرد و بغیر ام کرد زبان مسیحا

ملاکش بهر شب آه مالکند و چرخ کدورت صبح بکاست زبان نم

ازین روی که ترا از منت بیکان هم زنده و زخا نو در استخوان نماند

که از حد یک جفا نشان مینماید
 ز بیم و رعفت کاروان نمیشایند
 همیشه تیر کسر در میان مینماید
 هم نامدک آن بزرگش او را میباید

بکمال بی جان گسب بر بود
 علامت آن بود که ز ترس بیشتر بود
 خاشاک بر لب بود که بیشتر از آن بود
 یکدیگر را ترس از سر است تا آخر بود
 تا در باس موج کمر در سر بود
 در آسمان حسرت طالع کمر بود
 هرگز نمیرسند عاوا اثر بود
 ترک مراد منحل هر در جگر بود
 در میان جگر نقش قدم چشم بود
 الفاصد که با تو زود و خجسته بود
 بکمال بی جان گسب بر بود
 علامت آن بود که ز ترس بیشتر بود
 خاشاک بر لب بود که بیشتر از آن بود
 یکدیگر را ترس از سر است تا آخر بود
 تا در باس موج کمر در سر بود
 در آسمان حسرت طالع کمر بود
 هرگز نمیرسند عاوا اثر بود
 ترک مراد منحل هر در جگر بود
 در میان جگر نقش قدم چشم بود
 الفاصد که با تو زود و خجسته بود

ز دوستان سید یافت بدوستان
در قه ارم به پیش زوار که گمید

عشقه دلف سید تاب کبر

را هر که خضر شمرد بی خضر گشته بود

دل جوی از دوست نخواهر بر سر شود
هر مر که ای سید که گنج منید

نامش خان مسکه که ز باران سید

سر منبت اهل تاب سید

۱۶۰ غنچه بویات که در جان جا

با او سحر کنند اگر از سر بر رنج

خاکل جوی و سرش بمجربوت به خضر

کوزی کجا عکاس کور و کور شمر

ز بخیر زلف او دل دیوانه زان است

سودا حشر است که شب سحر

منست کثر از طایب که غنبت عجز ما

تا بغیر سینه مسکه که از او سحر

دود و سر سینه با نهره چون شود بند

آتش زن ستاره اهل سینه سحر

بر اهل عقل خضر جنون کم زیاد منبت

با یک سر ز کار جهان جنبه

تا اگر لغیر مت سید سید

بالتاب بحر لصب که سحر

از یک سر در ارمید اثر

سحر کند کرد و ز شگفت شمر

ز چشم کرد که خون محال خواب نخورد
 بقلکاه و فانا سید اولش بر
 غرور او و خفاش شکسته آب نخورد
 دین شرب بخورید و تیغ آب نخورد
 بهت جلوه صوره فنا و ذاب نخورد
 سرور زانکه داشت از غنای خود
 بر روز باه محو میکند جریح نمود
 که ام عجب که باو شیرین نقاب نخورد
 ز سایه ذوق گذر کند آفتاب نخورد
 که موج خون شهید شرب بر لب نشاند
 ز خود شکوه کن کریم کجاست
 لطف از دیده که مسخرا

کل اگر باب معنی برابر میشد
 شبنم از لب دندان تو که نیست
 لب خواد بخوابه بدل میکند
 که چشم عشق در این مصور میشد
 دید و ام فکست از ساغر محمد
 باد از روز که از کبریا - بنای میشد

هر چه کسل این زخم بر من مرا نفس آید از این کس که محرم نیست
 جفم من نظر طرب کینه است در کف بخت سجد ابد سحر نیست
 در خوان کینیت چه می بود که در دم نطفه آید به دختر نیست
 باد ما خاصیت یک کل کردیت هم جانور خوشتر با خاک برابر نیست
 شک چون لعل بد مردم که خود سر بنمای نور روز به روز نیست
 هر زمان در خود غم نوشت کاش نرید خوشتر عقد غم نیست
 کشت امید شیر خشک می ماند اگر در هر دو چشم چشم نکند نیست

در شرکان تو لوح سینه از خون دارد تو سحر است بچندین سیاه دارد
 به از دل خونی خراش که چنان سازیت که در مکران تو چون به دها به هم دارد
 باین بر آن بار کاید از ام رسته طبع بر که هر جا به در طاعت دارد
 ز پرت احسان اگر آنکه شوی شایسته که هر کس در بخشش بسند تو دارد و در دارد
 دم نیا جوید بر یک قطع کن بجز خیر که تنی است مردان این عهد ان و دم دارد

از کان بستر خار به دیده دارم
 هنوز از تنب چشمت شک بر خار قدم
 در کمال کمال بود این کشتی
 کون کند عودت منیر بر سر باد

23

به باد دل به میرزم و اغنوه
 کجالتین سبز دنیا نمینوه
 آن دیدنیت زنده در پیش
 چشمت که محو افند رعنا نمینوه
 عاشق نور عشق کن جلد ظهور
 به افتاب زده بودی انیمینوه
 حبسیده اندمیده لان بر خود
 صورت جدا تنج زو یا نمینوه
 کرم چشم افتاب نور از خود
 چشمت که سید دنیا نمینوه
 بانی طلب ز آبد بوشیده بستر
 با ی برن بادیه سها نمینوه
 ساحل به شمر طرد یا کجا رود
 روز یافتن ز عشق نیر نمینوه
 خیار البیشه شعله فغاناک صید کرد
 آن شوخ و بکجوی جاود نمینوه
 عدم تمام حرف غم رو نمینوه
 دلم جهان خود کوار نمینوه
 نفی اگر سر بسد از اغنیا جرا
 بایک مسافر و یا نمینوه

آواز انجمن زوالم میبرد

چو بهای کز دلم دانه میبرد

بشکست مبر دارم از سنگ میبرد

میرود و در باز به ساحل جو میبرد

جوشش و دار علاج از دیده تر میبرد

آب غیر نیر و بر دگی که از سحر میبرد

نهین جسم زول بر زمین هر بغالت بر

از سنگ نماند و خند از چشم میبرد

طالع دول از یک طلب جایز نیست

بخت تو دام بعید مرغ بد میبرد

انجمن خوش دلی دارم که چون میبرد

خون زود و در جانشک از چشم میبرد

از دلم تا دیده ویران شوم زبوت انداز

میرود و اما حریف از چشم میبرد

تا و شمع ز ترک سر از او از محنت نایم

آتش سو و بجا مانده اگر سحر میبرد

طفل منم انجمن عاوت به اسم کرده

سز کن رزم است با زبان میبرد

میرود و یک کر از راه میبرد

در راه و از بر روی اشک میبرد

بدم و دیده چنان بستم بار نبود

سکه و کز آن بر دل هزار نبود

دل جهان مهر شکفتن لب بکشت
مستخرج بجان نو کید و نبات خورد
در آزل دشمن سالان شده دیرانه
عشق پاکه صفا است بکثره یوسف
سخت است در چشم تو به سار و شاد
بر جسمم بخت ز کفر و جان بکشت
فدا بدم و در شکست

داغ ناله بشیر بختیم که بدار نبود
خامه را یاد دلازان قوت کفایت نبود
در کبر بود درین عکله دلیور نبود
خنده ای بزم بلاد لب و قافا نبود
سود و البشیر بجز از سحرش زبده
نزد آن کل که زال - رود ستار نبود
چشم خود غیر از شمشیر بار نبود

یوسف بکشت زبده خور کل از آب لیس زبده
تین بند هم و بخش زان هر کرد و طبع
لین خنده سونا عیشیم سبب جزا
سودای وجودم که فکر و دست باد
نیز کاش بکشت ای دل که ز این مسافه

لشیر کرد و ز سحر و سحر از باغبان بخند
که به یک کنا آن بهر دست هر زمان بخند
با زبده بسر کرد و من سر استمان بخند
زبان بکشت کرم و غیر از بخند
سود و دایه صلیف و کز از باستان بخند

خیزد ناله کان نیرایم و سرش
 بر آید در پیش کمر و سرش
 زن محفل که ممتا تو شمع وزده بر حرم
 بیایم طیفی از سبک سیر و
 شوخ و سر باز بر جلوه در بانوار مستجاب
 کجای ز غنچه کجای کجای کجای
 در احوال دل از هر چه بر سر است
 چه باشد حال محمود زو سافه جان کند

عبا رکوتو کز توتای دیده شو و
 بدر چه چشم کشاید سبک
 بغیر من که بزم وصال ز سبک
 کس نرسیده که اندر بر سر
 سبزه زن گشت را چو شمع بکند از و
 کجای که در زمین روزگار سپید
 خلاف گفته او تا محکم کنم باید
 کیمین زانجام محلی بایست
 زبانه بر آری دهنه چو است
 لعل تو سر که رخا رجم کردون را
 زاده و ناله طمع لبم که رام شو و
 برای کردن جان کم ز طوق لغت
 جان نگاری که در دم ناله
 زو شوخ و سر حزن شیدان کرد آن
 کس که کجای ز غنچه کجای کجای

بسیار که در حال غلامی دید
بکتاب فتنه نیر و چون رسید خود

ببر سر شد و آن فتنه

بسر طفل طبع از سر و سر برید و شود

مستحانه چون رند مکر نام ندارد
از عیادتیم که در لب جام ندارد

از تاب و سبزه کرد و آن بذر باشر
کاین فرطه کیدانه چه نام ندارد

بیک کفر و از کف المفلک نشسته
و در آن مکر و سر انجام ندارد

بیک کجا معقدم انباشته
که موج لب باطل سیدان نام ندارد

در چهار سو در هر خردار و فانیست
یا آنکه تاضیست که ایام ندارد

بیک اگر چه شود تملیح کنویم
همچون لب ساغر لب و شام ندارد

و زلف دل سوخته ام بهر چه بید
این مرغ کباب بگهیر از دام ندارد

نه تاب کرد و در دو با کشیده
نشسته و بین قاتل نام ندارد

آه بر شکر از لب شکر

بر کشتن از آن راه که ایام ندارد

طوئکان جلدی میخندند	نادیده تو چشم امدم حلاز شد
سبیلش روان زین نرو سبکبار شد	بر خاک اوم آنه باران ششم که بخت
سکوتش خیر و کیش اگر عشق ناید	نخ اربود چه پاک ز ناریکی شست
نگاهم ازین کز آینه ای به نمای شد	راه لغزش لید ام از کز یه بست شد
من نشند مانده ام از مژده ام آید شد	یک شخت عنایت بر کردن رساند
کازدم که ز غم خور و مکین نامدار شد	تن به تیغ جوهر کست شهرت از تو
از سیل رفته خار و خروید کجای شد	نام و نشان ز عشق بعبیر و کس نماند
در دلم طره که ملاک سنگار شد	صدیکه سکن دل ال موسس شد
پرو زانک که لغزش قدم خاک شد	جز من یقین در ره افتاد که بد شد
مکین باده دخت اگر چه سودا شد	از خاک بگرفته هم جان چه نیسوار
به چرخ کنه او نوبهار شد	بر جالیه نو خطیر او در نظر

سده جا دو در آتش ماندیم سوزنا	ز یاد از تر و خورده خورشید بر آید شد
-------------------------------	--------------------------------------

داده اند به این سحر و غش
که بهت روح کز تاباست ظاهر
که به نوشتن نسخ او افت
که عاقل از حجاب سر زبان سخ
خون از بدن شفق بر جگر کن کردن
شتر بعد از او داد هر نواز شست
و بهای مرغ دل را به بر میاد بست
که کوی چون امروز در اقامت فشر

خویش را از باد راز بهر که کل پرستند
غیر از کعبه که چند کره بر زنده
نفوس را از نقشه بود یا مسطر زنده
خون به با که کسا غر و صفت مجتهدند
چون چند اند عاقل سینه بر خیزند
و جدا که میرسد به یو چشم ترزند
ای که بگذارد بخون خویش را بال و پرزند
غیر نویسد بر بوی کفر در و یک زند

بند دل به غش را شکر ستادند
بر حق راه طلب را شناسد سالک
که بود اگر کالای وفا شد باید
یا بر از خود داد است بجا اندازد

خاک بر سر و از ده سالان دارد
دید را خام انشت مغفلان دانند
که کس او را از شیر و گان داند
از جفا که نکال کرد و شر و داند

طیغ تنگ که نه بر سر نه بر خفا چشم
هر که استنک و یه عینک بیای ۱۰
دل که از جانشین و در حین بدارد
بند که ترک من غسره و نه زنده
مرد بداد و دیر است که بزمک شوهر

چون نه بخت کاردی نه بخت
چون نه بخت کاردی نه بخت
چون نه بخت کاردی نه بخت
چون نه بخت کاردی نه بخت
چون نه بخت کاردی نه بخت

خیال رو بنور کاه سبزه تاب مود
رو کل لبه زک و شمع کل سر زک
و انشم ز غافل نشاند و باره
ز غوغی سوختم و تاب یک نگاهم
فرود و بین زیکه است ام تر شبت
امید کام از مغرور سر کشته دارم
بکم نگاه چشمه لبه و بیارم

لبه اینده و اعظم نگاهم
ز بیم آنکه بنا و از ستم است
تسکیر کمان با سلسله است
حر لبر باقه بنا و است شراب
که چون جاب قبح روشن از شراب
کز نگاه بومل ای حساب
امید است که آن سر و سر

بازمانده

